

دانلود رمان



خون بهای وفاداری

سحر تقی زاده

خلاصه داستان: لارا، دختری به اجبار پدر ناتنی‌اش از شوهرش طلاق می‌گیرد تا جان برادرش را نجات دهد. در حالی که درگیر مسائل خانوادگی و تهدیدات مافیا است، لارا مجبور می‌شود وارد دنیای خطرناک مافیا شود و به مردی که پدر ناتنی‌اش او را برای ازدواج به او معرفی کرده، نزدیک شود. اما وقتی لارا در یک روز مرگبار خیانت شوهر سابقش را با پدر ناتنی‌اش کشف می‌کند، تصمیم می‌گیرد با کینه و انتقام، هر سه نفر را از میان بردارد. در یک شب خونین، لارا نه تنها مرد مافیا را به قتل می‌رساند، بلکه شوهر سابق و پدر ناتنی‌اش را نیز در کشتاری هولناک از پای درمی‌آورد.

مقدمه: در دنیای تاریک و پر از فساد و مرگ، لارا با انتخابی سخت روبه‌رو است؛ باید بین عشق و جدایی یکی را برگزید. پدر ناتنی‌اش برای نجات جان برادر کوچکش او را وادار می‌کند تا از شوهرش طلاق بگیرد و با یکی از مردان قدرتمند مافیا و قاضی ایتالیا ازدواج کند. لارا، که هیچ‌گاه اجازه نداده بود کسی بر زندگی‌اش تسلط پیدا کند، حالا در برابر تصمیماتی سرنوشت‌ساز قرار می‌گیرد. اما وقتی خیانت شوهر سابقش را کشف می‌کند، همه چیز تغییر می‌کند و او تصمیم می‌گیرد تا با خشونت و نفرت انتقام خود را بگیرد.

لارا قدم‌هایش را در کوچه‌های خلوت و خیس از باران شهر گذاشت؛ شب در ایتالیای ظالم، مانند سایه‌ای سنگین بر سرش افتاده بود، و تنها صدای جیرجیر چراغ‌های خیابانی که به زحمت روشن بودند، سکوت را می‌شکست.

تمام خیابان‌های اطراف خانه‌اش در غرب شهر، پر از ردی از مرگ و فساد بودند، اما این بار چیزی در دل لارا از همیشه سنگین‌تر بود.

چشم‌هایش از خشم و نارضایتی می‌درخشیدند و در هر قدم، حس می‌کرد که هیچ چیزی نمی‌تواند او را از تصمیمی که باید بگیرد منصرف کند؛ از زمانی که پدر ناتنی‌اش، فرناندو، تصمیم گرفته بود برای نجات جان برادرش، او را وادار به طلاق دادن شوهرش کند، زندگی‌اش تبدیل به جهنم شده بود.

زندگی‌ای که تا پیش از این، یک خوشبختی محض بود، حالا به کابوسی مداوم تبدیل شده بود.

به یاد می‌آورد که چگونه فرناندو به او گفته بود: «تو باید از شوهر بی‌ارزش‌ات جدا بشی، لارا. تنها راه نجات برادرت همین‌ه البته اگه نمی‌خواهی کشته بشه».

این جمله برای او همچون زخم تازه‌ای بود که نمی‌توانست درمان کند؛ اما او به خوبی می‌دانست که این زخم برای همیشه همراهش خواهد ماند.

لارا از همان ابتدا در برابر سلطه‌ای که دیگران می‌خواستند بر زندگی‌اش اعمال کنند، ایستاده بود.

اما این بار، دیگر نمی‌توانست در برابر تهدیدات فرناندو مقاومت کند، او باید شوهرش را رها می‌کرد تا جان برادرش نجات یابد؛ در دلش احساس می‌کرد که چیزی در حال فروپاشی است، اما هنوز

امیدی وجود داشت که شاید راهی برای بازگشت به زندگی‌اش پیدا کند.

فرناندو برایش مردی از دنیای مافیا را معرفی کرده بود؛ مردی که به گفته او قدرت زیادی در دنیای زیرزمینی داشت، قاضی آنتونیو روسی، مردی با سابقه‌ای تاریک و وحشتناک، که برای لارا همچون یک سایه بزرگ بود.

به گفته فرناندو، این ازدواج می‌توانست به نفع او باشد؛ لارا هیچ‌وقت نتوانسته بود این مرد را قبول کند، او به راحتی نمی‌توانست به دنیای تاریک مافیا و دسیسه‌هایش وارد شود. اما حالا باید از این دنیای شوم بهره می‌برد تا برادرش را نجات دهد.

این احساس را داشت که در تمام مدت، مانند یک مهره در بازی بزرگ‌تری است که هیچ‌وقت در آن نقشی نداشته است.

تصمیمات پدر ناتنی‌اش و انتظاراتش از او، همیشه در پی یک هدف بزرگ‌تر بوده است؛ قدرت بیشتر، سلطه بیشتر.

اما لارا این بار هیچ چیزی را نمی‌خواست جز آزادی و زندگی‌اش؛ شب‌ها وقتی به خانه‌اش می‌رفت، خالی از هر گونه شادی و امید بود.

او با هر قدمی که به سوی خانه می‌برد، احساس می‌کرد که چیزی در درونش می‌میرد، اما هیچ‌کدام از این احساسات نمی‌توانستند او را متوقف کنند.

در عین حال، چیزی در درونش هم می‌گفت که او هرگز نمی‌تواند به سادگی از این دنیای تاریک بیرون بیاید.

آن شب، در حالی که در اتاقش تنها نشسته بود، دستش را روی کاغذ طلاق‌ی که فرناندو برایش آماده کرده بود گذاشت. چشمانش از خشم پر شده بود.

چرا باید این همه رنج و درد را تحمل می کرد؟ چرا باید جان برادرش را با تهدیدات این دنیای آلوده به مافیا نجات می داد؟ اما هنگامی که لارا به روزهایی که با شوهرش، مارکو، گذرانده بود فکر می کرد، قلبش فشرده می شد.

او کسی بود که به او قول داده بود همیشه در کنار هم بمانند، اما حالا در خیانتش فرو رفته بود، لارا هیچ وقت نمی توانست این خیانت را فراموش کند.

یادش می آمد که چگونه مارکو در یک شب بارانی به او گفته بود: «من هیچ وقت تو را تنهات نمی دارم، و تا ابد حتی لحظه مرگ هم کنارت هستم لارا» !

اما حالا، در این لحظه، با دانستن حقیقت تلخ خیانتش، دیگر هیچ چیزی برایش اهمیت نداشت؛ حتی طلاقش از مارکو. او دیگر نمی توانست به کسی که به او خیانت کرده بود، اعتماد کند.

در دل شب، لارا تصمیمش را گرفت. این تصمیم نه فقط برای نجات برادرش، بلکه برای خودِ او بود.

او نمی‌توانست همچنان در دنیای خیانت‌ها و دسیسه‌ها زندگی کند، باید از این دنیای تاریک بیرون می‌آمد.

پارت دوم: در دل تاریکی

لارا در اتاقش نشسته بود و نگاهی به تصویر قدیمی‌ای که روی میز قرار داشت، دوخته شده بود.

تصویر خودش و مارکو، زمانی که هنوز به هم علاقه داشتند و به آینده‌ای روشن و بدون ترس نگاه می‌کردند، حالا این تصویر، برای او چیزی جز یادآوری تلخی از گذشته‌ای که هرگز باز نخواهد گشت، نبود.

از وقتی که پدر ناتنی‌اش، فرناندو، او را وادار کرده بود تا از مارکو طلاق بگیرد، همه‌چیز تغییر کرده بود؛ رابطه‌ای که زمانی از آن لذت می‌برد، حالا به یک کابوس تبدیل شده بود.

هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد روزی بیاید که مجبور باشد به خاطر برادرش از عشقش بگذرد و خود را در دنیای شوم کشت‌وکشتار مافیا غرق کند.

اما هیچ راهی برای فرار از این شرایط وجود نداشت؛ برادرش، آنتونیو، برای نجات جان‌ش در دستان کسانی بود که هیچ‌چیز جز خون و قدرت برایشان ارزش نداشت.

فرناندو به او گفته بود: «اگه می‌خوای برادر عزیزت زنده بمونه، باید به مردی از دنیای مافیا وصل شی. لارا، این انتخاب نیست، اجبارِ زندگی توئه.»

این جمله به نظر لارا همچون حکم اعدامی برای زندگی‌اش بود. چرا باید در دنیایی پر از دروغ، فساد و خیانت زندگی می‌کرد؟

چرا باید قربانی می‌شد برای نجات کسی که او را به این وضعیت
کشانده بود؟

تصمیم به ازدواج با قاضی آنتونیو روسی، مردی که همگان از او
به‌عنوان یک دیوِ جلاد یاد می‌کردند، همان‌طور که فرناندو
می‌خواست، تنها راهی بود که برای نجات آنتونیو در نظر گرفته
شده بود.

در دل شب، وقتی صدای قطرات باران روی پنجره می‌خورد و
سکوتِ وهم‌انگیزِ اتاق را می‌شکست، لارا بار دیگر به این فکر
می‌کرد که آیا این راه، بهترین انتخاب برای اوست؟

آنتونیو روسی، قاضی‌ای که در دنیای زیرزمینی ایتالیا به یکی از
قدرت‌های اصلی تبدیل شده بود، از همان ابتدا هیچ‌گونه علاقه‌ای
به لارا نشان نداده بود.

برای او، این ازدواج بیش از هر چیزی یک معامله بود؛ وسیله‌ای برای تقویت جایگاهش در دنیای مافیا. لارا هیچ‌وقت نمی‌توانست خود را به او نزدیک کند، حتی اگر مجبور بود.

روزها و شب‌ها گذشتند و لارا خود را در میانه‌ی یک بازی بزرگ می‌دید که هیچ‌چیزی از آن نمی‌فهمید.

او در کنار آنتونیو به دنیای مافیا پا گذاشته بود، دنیایی که پر از تهدیدات و خونریزی بود، اما هنوز احساس می‌کرد هیچ‌کدام از این اتفاقات به او تعلق ندارند، اما وقتی به چشمان آنتونیو نگاه می‌کرد، می‌دید که او جز یک مردِ سرد و بی‌احساس، چیزی نیست؛ حتی در نگاهش هیچ‌گونه علایق انسانی دیده نمی‌شد.

اما وقتی لارا در یک شبِ تاریک و ساکت به خانه برگشت، متوجه شد که تغییراتی در زندگی‌اش در حال رخ دادن هستند.

او به سرعت وارد اتاق خوابش شد و شروع به جست‌وجو در میان کاغذهای قدیمی و نامه‌ها کرد.

در این میان، دستش به نامه‌ای رسید که بدون نام و تاریخ بود؛
نامه‌ای که در آن، تمام اطلاعاتی که نیاز داشت، به راحتی در
اختیارش قرار داشت.

وقتی لارا نامه را خواند، قلبش از جایش به بیرون جهید. در آن
نامه، جزئیاتی از خیانتِ شوهر سابقش، مارکو، و ارتباط او با پدر
ناتنی‌اش ذکر شده بود.

این اطلاعات به وضوح نشان می‌داد که مارکو نه تنها به او خیانت
کرده بود، بلکه در این خیانت، به نوعی با فرناندو نیز همکاری
داشت.

لارا دستش را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید، او
نمی‌توانست باور کند که مارکو، مردی که زمانی به او قول داده
بود هیچ وقت ترکش نکند، حالا دست به چنین خیانتی زده است.
این خیانت، برای لارا همچون ضربه‌ای سهمگین بود که
نمی‌توانست به راحتی از آن عبور کند.

او نمی دانست باید چه کند. احساس می کرد که همه چیز در حال فروپاشی است؛ اما چیزی در دلش به او می گفت که باید به این خیانت پاسخ دهد، هیچ چیز نمی توانست او را متوقف کند. تصمیم گرفت به کسانی که او را به این وضعیت کشانده بودند، ضربه ای سنگین بزند.

در همان شب، لارا تصمیم گرفت به دنبال راهی باشد که بتواند از این دنیای تاریک خلاص شود. اما برای این کار، به چیزی بیشتر از یک راه حل نیاز داشت.

او باید از کسانی که به او خیانت کرده بودند، انتقام می گرفت. انتقامی خونین از کسانی که او را به این دنیای پر از دروغ و فساد کشانده بودند.

لارا به مدت طولانی در سکوت نشسته بود، نامه‌ای که از مارکو کشف کرده بود، هنوز در دستانش بود. هر کلمه‌ای که در آن نوشته شده بود، همچون یک تیغ بر روی قلبش فرود می‌آمد. خیانت‌هایی که او هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد با آنها روبه‌رو شود. فکر می‌کرد که اگر چیزی باشد که همیشه در زندگی‌اش ثابت بماند، آن عشق مارکو است، اما حالا معلوم شده بود که همه چیز یک دروغ بزرگ بوده است.

نمی‌توانست بفهمد چرا مارکو چنین کاری کرده بود. شاید او از ابتدا هیچ‌وقت او را دوست نداشت. شاید از همان روزهای اول این رابطه یک بازی برای مارکو بود؛ بازی‌ای که در آن لارا، به عنوان یک مهره کوچک، هیچ‌وقت نقشی جز تسلیم شدن نداشت.

این‌ها سوالاتی بودند که هیچ‌کدام جوابی برایشان پیدا نمی‌کرد. او به یاد می‌آورد که چطور مارکو بارها به او گفته بود: «تو همیشه

برای من همه چیز خواهی بود.» اما حالا، این جمله‌ها، بیشتر از هر چیزی به نظرش یک فریب می‌آمدند.

حس انتقام در دل لارا روز به روز بیشتر رشد می‌کرد. آنچه که ابتدا به نظر می‌رسید یک اشتباه بزرگ بود، حالا تبدیل به فرصتی برای بازپس‌گیری قدرتش می‌شد. باید با کسانی که زندگی‌اش را خراب کرده بودند، برخورد می‌کرد. نمی‌توانست به این راحتی بگذارد.

در همین لحظه، صدای در به گوشش رسید. لارا سریعاً به خود آمد و نامه را در کشو می‌گذاشت. فرناندو وارد اتاق شد. نگاهش سرد و بدون احساس بود. او هیچ‌وقت اجازه نداده بود کسی در زندگی‌اش به او نزدیک شود، اما امروز، به نظر می‌رسید که در برابر لارا قرار گرفته بود. می‌دانست که هیچ‌چیز از دید او پنهان نمی‌ماند.

«لارا، باید برای فردا آماده باشی. با آنتونیو قرار ملاقات داری.»

صدای فرناندو محکم و بی‌رحمانه بود. هیچ‌گونه شک و تردیدی در صدایش نبود. او به لارا دستور داده بود که باید با قاضی آنتونیو روسی ملاقات کند. این ملاقات به نظر به یک تصمیم‌گیری نهایی نزدیک می‌شد. شاید او تنها وسیله‌ای بود که فرناندو برای ادامه سلطه‌اش به آن نیاز داشت.

لارا سرش را پایین انداخت. هرچند که هیچ‌چیز در این دنیا او را به انتخاب‌های پدر ناتنی‌اش مجبور نکرده بود، اما همچنان نمی‌توانست از این دنیای پیچیده‌ای که در آن گرفتار شده بود، فرار کند. «من آماده‌ام.» این جمله را به سختی از دهانش بیرون آورد، اما در دلش می‌دانست که هیچ‌چیز آماده نبود.

فرناندو نگاه طولانی به لارا انداخت و سپس از اتاق خارج شد. لارا با دست خود صورتش را لمس کرد. در دلش غوغایی برپا بود.

فکر می‌کرد چطور باید در این دنیای بی‌رحم بازی کند؟ آیا باید فقط در برابر آنتونیو تسلیم شود؟ یا اینکه باید نقشه‌ای پنهانی برای خود بکشد و در آخر، از همه کسانی که به او خیانت کرده‌اند، انتقام بگیرد؟

شب در حالی که لارا در اتاقش نشسته بود، افکار مختلفی در ذهنش می‌چرخید. آنچه که او برای مدت‌ها از آن فرار کرده بود، حالا به حقیقتی دردناک تبدیل شده بود.

لارا نمی‌توانست به راحتی از گذشته‌اش و خیانت‌هایی که مارکو و فرناندو علیه او به راه انداخته بودند، بگذرد. اگر زندگی‌اش را از این پس با کسانی که دروغ گفته بودند و او را در شرایطی بی‌پایان گرفتار کرده بودند، ادامه می‌داد، هیچ‌وقت احساس آزادی نمی‌کرد.

ناگهان صدای زنگ گوشی او بلند شد. لارا سریعاً به گوشی‌اش نگاه کرد. پیامی از مارکو بود:

«لارا، من توضیح میدم عزیزم. به من فرصت بده.»

چشمان لارا پر از عصبانیت شد. این پیام چه معنی می‌داد؟ او دیگر هیچ‌وقت فرصتی به مارکو نمی‌داد. از او هرچیزی را می‌توانست ببیند، اما نه این که دروغ گفته و به او خیانت کرده باشد. او به سرعت پیام را بدون پاسخ گذاشت و گوشی‌اش را روی میز گذاشت.

اما احساس می‌کرد که هیچ‌چیز نمی‌تواند او را از این تصمیمش بازدارد. باید آماده می‌شد تا در دیدار فردا، از هیچ‌چیزی فروگذار نکند. آنتونیو روسی، قاضی قدرتمند مافیا، فردا در مقابلش قرار می‌گرفت. باید خودش را برای آن ملاقات آماده می‌کرد.

لارا به آینه نگاه کرد و خود را بررسی کرد. از همه چیز عبور کرده بود و حالا آماده بود تا در برابر هر کسی که به او آسیب رسانده بود، ایستاده و به دنیای تاریکشان پایان دهد. او دیگر نمی‌توانست اجازه دهد زندگی‌اش را دست دیگران به بازی گرفته شود.

با این تصمیم، شب به انتها رسید و روز جدیدی آغاز شد. لارا در دل شب به خود قول داد که هیچ چیزی نباید از دست برود. او تصمیم خود را گرفته بود. این پایان بازی کسانی بود که به او خیانت کرده بودند.

پارت چهارم: بازی با آتش

صبح روز بعد، لارا همچنان در افکار پیچیده‌اش غوطه‌ور بود. هیچ چیز به اندازه‌ی این دیدار نمی‌توانست سرنوشتش را رقم بزند. او در دل خود مطمئن بود که راهی برای تغییر این بازی تاریک وجود دارد.

اما چه راهی؟ چه چیزی می‌توانست او را از دنیای خونین مافیا و خیانت‌های بی‌پایان نجات دهد؟ هیچ پاسخی برای این سؤال‌ها نداشت، اما برای اولین بار احساس کرد که باید بازی را خودش کنترل کند.

وقتی از اتاقش بیرون آمد، فرناندو منتظرش بود. نگاهش بی‌احساس و سرد بود، اما در عمق آن، چیزی از نارضایتی نهفته بود. شاید می‌دانست که لارا دیگر به راحتی تسلیم نخواهد شد.

«راه بیفت، لارا.» این جمله همچون دستور بود، نه پیشنهاد.

لارا به چشمان او نگاه کرد و در دلش فکر کرد که تا چه مدت می‌خواهد تحت سلطه‌ی این مرد باشد؟ اما هیچ چیز نگفت. فقط ساکت به او نگاه کرد و سپس به سمت در خروجی حرکت کرد. فرناندو هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

در خیابان‌های خلوت شهر، لارا با قدم‌هایی سریع به سمت خودرویی که برایش فرستاده شده بود، حرکت کرد. در دلش غصه‌ای سنگین وجود داشت، اما درعین حال، این تصمیم برای او تبدیل به یک فرصت شده بود. فرصتی برای گرفتن انتقام از کسانی که دروغ گفته بودند و او را از راه راست منحرف کرده بودند.

باید به آنتونیو روسی نشان می‌داد که چیزی بیشتر از یک دختر ضعیف و تسلیم‌شده است.

وقتی وارد خودروی مشکی‌رنگ شد، به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کرد. ذهنش همچنان درگیر این بود که چه چیزی در انتظارش است. در کنار راننده، در سکوت به مسیر نگاه می‌کرد. ساعت‌ها پیش، اگر کسی از او می‌پرسید چه آینده‌ای در انتظارش است، هیچ پاسخی نداشت. اما حالا، این سکوت به نوعی آرامش و قاطعیت را به همراه داشت.

پس از مدتی کوتاه، ماشین در برابر یک ساختمان عظیم و مجلل متوقف شد. اینجا جایی نبود که کسی جز افرادی با قدرتهای عظیم وارد آن شوند. اینجا، قلمرو آنتونیو روسی بود. لارا با دست لرزان و چشمانی که اطراف را بررسی می‌کرد، در ماشین را باز کرد و قدم به سوی ورودی ساختمان گذاشت.

درهای بزرگ و مجلل به رویش باز شدند. او احساس می کرد که وارد دنیای دیگری می شود. دنیایی که در آن هیچ چیزی جز قدرت و نفوذ اهمیت ندارد.

در حالی که به سمت آسانسور حرکت می کرد، صدای قدم هایش در راهروهای خالی ساختمان منعکس می شد. هر صدای قدم، او را به سمت تصمیم نهایی خود می برد.

آسانسور بالا رفت و در نهایت درهایش باز شدند. لارا به سمت دفتر آنتونیو وارد شد. اتاقی بزرگ با مبلمانی لوکس و دیوارهایی از جنس چوب که با دقت طراحی شده بودند.

آنتونیو پشت میزش نشسته بود. چهره اش آرام و بی احساس بود. هیچ اثری از تعجب یا خوشامدگویی در نگاهش دیده نمی شد. او فقط به آرامی نگاهی به لارا انداخت.

«سلام، لارا.» صدایش سرد و بی روح، همچون قلبش بود. «بیا، بشین.»

لارا هیچ نگفت و به آرامی روی صندلی روبه روی میز آنتونیو نشست. او می دانست که هیچ چیز در این دنیا نمی تواند او را از تصمیمش بازدارد. او از قبل تصمیم گرفته بود که به این بازی پایان دهد، حتی اگر این به معنای خونریزی و انتقام باشد.

آنتونیو بدون هیچ تعجلی از پشت میز بلند شد و به سمت پنجره رفت. بیرون، آسمان تاریک شده بود. هیچ چیز جز دنیای شوم مافیا و دود ماشین ها دیده نمی شد.

«تو باید بفهمی که اینجا همه چیز به قدرت بستگی داره، لارا.»
صدای آنتونیو همچنان بی روح و تحکم آمیز بود.

«اگر با من همراه بشی، بهت قدرتی می دم که هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردی.»

لارا به چشمان او نگاه کرد. چشمان آنتونیو همچون دو حفره ی تاریک بودند که هیچ چیز از آن ها بیرون نمی آمد. اما در دل لارا

چیزی می جوشید. او باید در این لحظه انتخاب می کرد. باید

چیزی بیشتر از این دنیای بی رحم می خواست.

«من دیگه از هیچ کس نمی ترسم، آنتونیو».

این جمله را با صدایی محکم و قاطع گفت. چشمانش پر از نفرت

و کینه بود. «نه از تو، نه از هیچ کس».

آنتونیو لحظه‌ای سکوت کرد، سپس لبخندی سرد زد.

«خواهیم دید، لارا. دنیای من برای همه‌ی اونایی که فکر می کنن

می تونن با من بازی راه بندازن، پایان شوم و بی رحمی داره».

او نگاهی به ساعتش انداخت و به لارا اشاره کرد که باید برود. اما

لارا دیگه از هیچ چیز نمی ترسید. او فهمیده بود که در این دنیای

تاریک، هیچ چیز جز قدرت و نفوذ اهمیت ندارد.

در دل شب، درحالی که از ساختمان آنتونیو خارج می شد، لارا

احساس می کرد که چیزی درونش تغییر کرده است. او دیگه

همان لارا قبلی نبود. تصمیمش را گرفته بود.

راهی که انتخاب کرده بود، پر از خطر و خونریزی بود، اما او نمی‌توانست در برابر این دنیای تاریک تسلیم شود. باید بازی را خودش می‌برد.

پنجم: آتش انتقام پارت

لارا پس از ترک دفتر آنتونیو، در سکوت به سمت خودرویی که انتظارش را می‌کشید، قدم برداشت. دلش همچنان آکنده از آشوب و کینه بود، اما چیزی در درونش، چیزی که از عمق وجودش سرچشمه می‌گرفت، به او قوت می‌بخشید.

برای اولین بار در زندگی، احساس می‌کرد کنترل همه‌چیز را در دست دارد. دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست او را متوقف کند.

خودروی مشکی‌رنگ در کوچه‌های خلوت و تاریک به آرامی حرکت می‌کرد. خیابان‌ها بی‌صدا و خاموش بودند، همان‌طور که لارا در ذهنش نقشه‌های بزرگی می‌چید. آنتونیو روسی هرگز نمی‌توانست به آنچه می‌خواست، دست یابد.

با تمام قدرتش هم قادر نبود جلوی لارا را بگیرد. او به خوبی می دانست که این مسیر، تنها برای خودش است؛ مسیری که تنها خودش می توانست به پایان برساند.

در طول مسیر، لارا بارها به پیام هایی که از مارکو دریافت کرده بود، فکر کرد. پیام هایی که هر یک به شیوه ای از او می خواستند به زندگی مشترکشان بازگردد و فرصتی دوباره به مارکو بدهد تا اشتباهاتش را جبران کند.

اما لارا هیچ کدام از این پیام ها را پاسخ نداده بود. حالا او با واقعیت های تلخ زندگی روبه رو بود و هیچ چیز نمی توانست او را به گذشته بازگرداند.

وقتی به خانه رسید، دریافت که دیگر جایی برای تردید باقی نمانده است. باید هرچه زودتر دست به کار می شد؛ به اتاقش رفت و در کشوهای میز، سلاح هایی را که برای دفاع از خود آماده کرده بود، بررسی کرد.

تصمیمش قطعی بود. او باید به زندگی‌اش پایان می‌داد؛ نه به زندگی‌ای که در گذشته داشت، بلکه به زندگی‌اش در دنیای مافیا و خیانت‌ها. باید کینه‌اش را از کسانی که او را به این جهنم کشانده بودند، بیرون می‌ریخت.

صبح روز بعد، لارا در حالی که اطرافش را زیر نظر داشت، دریافت که باید گام جدیدی بردارد. آنتونیو روسی دیگر تهدیدی برای او نبود. حالا او به دنبال چیزی بزرگ‌تر بود، انتقام از کسانی که او را بی‌رحمانه در این دنیای تاریک گرفتار کرده بودند.

فرناندو، پدر ناتنی‌اش، برایش جلسه‌ای ترتیب داده بود — جلسه‌ای که می‌توانست سرنوشت‌ساز باشد. قرار بود لارا و آنتونیو در یک مهمانی بزرگ و مجلل شرکت کنند.

هدف این دیدار، چیزی فراتر از یک قرارداد تجاری و سیاسی بود. هدف این بود که لارا به دنیای آنتونیو وارد شود و هرچه زودتر به او وابسته گردد.

اما لارا هرگز اهمیتی به این بازی‌ها و ترفندهای کثیف نمی‌داد.
او چیزی بیش از یک مهرهٔ کوچک در این بازی بود. امروز،
هدفش متفاوت بود. این بار او به دنبال انتقام از کسانی بود که به
او ظلم کرده بودند.

به محض ورود به مهمانی، دریافت که همه چیز با دقت برنامه‌ریزی
شده است. صدای موسیقی کلاسیک در فضا طنین‌انداز بود و
افراد مهم و قدرتمند در اطراف قدم می‌زدند.

آن‌ها نگاهی به لارا انداختند، اما هیچ کس نمی‌توانست دریابد که
در دل این دختر، طوفانی از خشم و نفرت در حال فوران است.
چشمان لارا به آنتونیو افتاد. او در گوشه‌ای ایستاده بود و با نگاه
نافذش اطراف را زیر نظر داشت. در حالی که همه به او احترام
می‌گذاشتند، لارا به آرامی به سمتش رفت.

گام‌هایش محکم و پر از اعتماد به نفس بودند. او به دنبال چیزی
فراتر از یک دیدار معمولی بود. این دیدار، او را به پایان بازی

نزدیک تر می کرد. وقتی به آنتونیو رسید، او با لبخندی سرد به لارا نگاه کرد.

«خوش آمدی، لارا. انتظار داشتم زودتر از این ها بیایی.»

لارا بی هیچ تعارفی، مستقیم به چشمان آنتونیو خیره شد.

«حضورم اینجا به خاطر تو نیست، آنتونیو. من دیگر هیچ چیز از تو نمی خواهم.»

صدایش آن قدر قاطع و محکم بود که همه حاضران اطراف، متوجه تنش در فضا شدند.

آنتونیو لحظه ای سکوت کرد، سپس با لحنی سرد گفت:

-فکر می کنی می توانی در این دنیای تاریک چیزی را تغییر

بدهی؟ فکر می کنی می توانی قدرت مرا به چالش بکشی؟

لارا لبخند زد، اما در چشمانش چیزی بیش از یک تهدید پنهان بود.

«من چیزی نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم تو و همهٔ کسانی که به من خیانت کردند، بدانید که دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد... شوهر عزیزم».

چشمان آنتونیو چند لحظه با تعجب به لارا خیره ماند. سپس با نگاهی سنگین و تیره گفت: «بازی هنوز شروع نشده، لارا».

لارا به آرامی از او فاصله گرفت و در دلش، تصمیم نهایی‌اش را گرفت. دیگر از هیچ‌چیز در این بازی کثیف نمی‌ترسید.

وقتی به آنتونیو نزدیک شده بود، دریافته بود که در نهایت باید انتقام بگیرد. آن وقت بود که دانست این دنیای تاریک، هیچ‌گاه بخشنده نخواهد بود. اما او تنها کسی بود که می‌توانست تغییری ایجاد کند.

پارت ششم: حلقه‌های سقوط

مهمانی همچنان در جریان بود. سالن مجلل با نورهای پرزرق‌وبرق روشن شده و صدای خنده‌ها و گفتگوهای بی‌پایان فضا را پر کرده

بود؛ انگار همه این‌ها برای پنهان کردن واقعیت‌های سخت و
خونین دنیای بیرون طراحی شده بودند.

لارا در حالی که با دقت اطرافش را می‌نگریست، بیش از هر زمان
دیگری احساس می‌کرد که به این دنیای فریبنده تعلق ندارد. او
اینجا نبود تا از لذت‌های زودگذر بهره ببرد؛ هدفی بسیار بزرگ‌تر
داشت؛ انتقام!

چشمانش هنوز از آنتونیو جدا نشده بود. او هیچ‌وقت فراموش
نکرده بود که این مرد، همان کسی که اکنون در کنار فرناندو
ایستاده بود، چگونه زندگی‌اش را به ورطه نابودی کشاند.

این مهمانی شبیه یک بازی شطرنج بود که در آن، همه مهره‌ها
باید سر جای خود قرار می‌گرفتند تا توازن قدرت به هم بخورد؛
اما این بار، لارا خودش بازی را کنترل می‌کرد. زمان آن رسیده
بود که ضربه نهایی را وارد کند.

ناگهان فرناندو به سمتش آمد. نگاهش همچنان سرد و بی‌احساس بود، اما برخلاف همیشه، هیچ تهدید یا دستوری از او نشنید. فقط در گوش لارا زمزمه کرد:

«آنتونیو هنوز به تو اعتماد نداره. باید مراقب باشی.»

لارا چشمانش را ریز کرد و با لحنی آرام اما پرمعنا پاسخ داد:

«من هیچ چیز از کسی نمی‌خوام. همه چیز باید به دست خودم تموم بشه.»

فرناندو لحظه‌ای سکوت کرد، سپس به آرامی از او فاصله گرفت. حرف‌های او همچون هشدار جدی در گوش لارا طنین انداخت، آنچه که در آن لحظه با آن مواجه بود، چیزی فراتر از یک بازی قدرت ساده بود؛ معمایی پیچیده که تنها زمانی حل می‌شد که تمام مهره‌ها در جای درست خود قرار بگیرند.

چند لحظه بعد، یکی از افراد آنتونیو نزدیک شد و لارا را به سوی او هدایت کرد. اما لارا هیچ ترسی نداشت؛ قدم‌هایش محکم و مطمئن بودند.

آنتونیو همان‌طور که در کنار میزی با نوشیدنی در دست ایستاده بود، با نگاهی خیره به او گفت:

«لارا، بیا بهت نشون بدم که تو این دنیای بی‌رحم، هیچ‌چیزی به سادگی به دست نمیاد.»

لحنش همچنان آرام اما تهدیدآمیز بود. او به‌خوبی می‌دانست که لارا با خشم و دردهای درونی خود دست‌وپنجه نرم می‌کند.

لارا با نگاهی نافذ و بی‌اعتنا به او خیره شد و گفت:

«بازی‌های تو دیگه برای من اهمیتی نداره، آنتونیو. اینجا جاییه که همه چیز قراره تموم بشه.»

آنتونیو لبخندی سرد و بی‌احساس زد، جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و با لحنی محکم گفت:

«تو هنوز نمی‌دونی که تو چه دنیای خطرناکی قرار داری، لارا. اینجا، جایه که هیچ‌چیز به سادگی حل نمی‌شه؛ اینجا، جای آدم‌هایی که برای هرچیزی می‌جنگن! تو باید انتخاب کنی که می‌خوای تو این مرداب چطور غرق بشی.»

اما لارا می‌دانست که این فقط یک تهدید توخالی است. هیچ‌چیز نمی‌توانست او را از مسیری که انتخاب کرده بود بازدارد. او باید به یاد می‌آورد که برای رسیدن به این نقطه چه مسیری را پشت سر گذاشته است.

در همین لحظه، نگاهی به مارکو افتاد—مردی که روزی او را عشق زندگی‌اش می‌دانست. او در گوشه‌ای ایستاده بود، بی‌حرکت و در سکوت. چیزی در چشمانش وجود داشت که لارا را به فکر فرو برد.

آیا هنوز هم به او وفادار بود؟ آیا حقیقتی را پنهان می‌کرد؟

خاطرات گذشته به ذهنش هجوم آوردند—لحظه‌هایی که با هم از آینده‌ای روشن صحبت می‌کردند، اما حالا آن رؤیاها چیزی بیشتر از یک آرزوی دور نبودند.

مارکو هنوز همان‌جا ایستاده بود، با نگاهی که چیزی میان پشیمانی و سردی در آن موج می‌زد. قلب لارا لحظه‌ای لرزید، اما سریع خود را جمع‌وجور کرد.

مارکو تغییر کرده بود. اما این تغییر از کجا آمده بود؟

لارا باید از این لحظه استفاده می‌کرد. او در میان دنیایی از خون و خیانت گرفتار شده بود و حالا تنها راه پیش‌روی او، بازی کردن با قوانین خودش بود.

تصمیمش را گرفت؛ باید به سمت مارکو می‌رفت.

قدم‌هایش محکم و استوار بود، اما در دلش سؤالی پیچیده بود.

آیا مارکو هنوز همان مردی بود که روزی به او قول داده بود
همیشه در کنارش خواهد ماند؟ یا او هم مانند بقیه در این دنیای
بی رحم هیچ وفایی نداشت؟

این بازی دیگر جایی برای بازنده‌ها نداشت.

تنها کسی که زنده می ماند، کسی بود که می توانست از دل این
جنگ خونین بیرون بیاید— و لارا مصمم بود که آن شخص،
خودش باشد.

هفتم: در دام عشق و انتقام پارت

لارا به آرامی به سمت مارکو حرکت می کرد. صدای قدم‌هایش در
این سالن پر زرق و برق، گویی هیچ وقت قطع نمی شد؛ در هر
گامی که به سوی او برمی داشت، در دلش تنش و آشفتگی
بیشتری می افزود.

هر چند در ظاهر محکم و قوی بود، در درونش احساسات
متناقضی در حال غلیان بود. عشق و نفرت، انتقام و بخشش، در

یک لحظه به هم می‌چسبیدند، و در یک لحظه دیگر جدا می‌شدند، همانطور که شجاعت و تردید به هم برخورد می‌کردند. مارکو در میان جمعیتی که در حال رقص و صحبت بودند، تنها ایستاده بود. چشمانش با لارا دیدار کرد، و درست همانطور که لارا پیش‌بینی کرده بود، او هیچ‌گونه واکنش قابل توجهی نشان نداد. فقط کمی به جلو خم شد و دست خود را به علامت استقبال بالا برد، گویی این دیدار برایش عادی‌ترین اتفاق بود، اما لارا می‌دانست که پشت این سکوت، حقیقتی پنهان است.

«لارا، خوش آمدی.»

صدای مارکو آرام و کمی سرد بود، انگار که او هنوز هم به نوعی از همان دنیا فاصله نگرفته بود که لارا خودش را در آن اسیر می‌دید.

اما چیزی در لحنش بود که لارا را متوقف کرد. آیا او هنوز هم به او احساسات گذشته را دارد؟ یا این تنها یک نقشه بود که همه چیز را در ظاهر زیبا نشان دهد؟

لارا لبخند سردی زد و با تحکم گفت:

«چطور می‌تونم خوش آمدی بگم وقتی که می‌دونم تموم این سال‌ها به دروغ و خیانت گذشته و من ساده از چیزی خبر نداشتم؟»

مارکو لحظه‌ای مکث کرد، چشمانش تیره و غمگین شد.

«لارا، من هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو رو از خودم دور کنم. من نمی‌خواستم که وارد این بازی بشی.»

لارا چشمانش را با عصبانیت پس و سپس با فریاد حرف‌هایش را زد.

«اما تو من رو درست وسط بازی وارد کردی، مارکو، تو من رو به این دنیای کثیف کشوندی! حالا نمی‌دونم که چیزی از تو باقی

مونده یا نه، اما حقیقت این هست که من دیگه هیچ وقت
نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم، اونم فقط و فقط به خاطر تو.»
مارکو قدمی به جلو برداشت و دستش را به سوی لارا دراز کرد.
«من اشتباه کردم، لارا. ولی نمی‌خواستم تو وارد این بازی بشی.
همه چیز از دست من خارج شد. من...»

لارا به سرعت از او فاصله گرفت و با صدای محکم گفت:
«بس کن! همه‌ی این‌ها فقط دروغه. من دیگه نمی‌خواهم بشنوم.
تو و همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناختم به من خیانت کردید، باید
بدونید که هیچ‌چیزی نمی‌تونه جلوی انتقام من رو بگیره.»
چشمان مارکو از غم و نگرانی پر شد. «پس، تو از من انتقام
می‌خوای بگیری آره؟»

لارا در حالی که با نگاه نافذش به او خیره می‌شد، گفت:

«نه. من از تو انتقام نمی‌گیرم، مارکو. من از خودم انتقام می‌گیرم.
از خودم که تو این دنیای بی‌رحم، تو دام آدم‌هایی مثل شماها
افتادم.»

پاسخ لارا به آرامی در فضای پر از هیاهوی مهمانی پیچید. دیگر
هیچ چیزی نمی‌توانست این لحظه را تغییر دهد.
مارکو، که اکنون در مقابل او ایستاده بود، فقط می‌توانست سکوت
کند. چیزی در نگاه او بود که نشان می‌داد هنوز هم نمی‌داند چه
چیزی را از دست داده است.

اما این دیگر مهم نبود. لارا به شدت مصمم بود که انتقام خود را
از همه کسانی که او را به این نقطه رسانده بودند، بگیرد.

همین که لارا از مارکو دور شد و از سالن بزرگ گذشت، دلش پر
از احساسات متناقض شد. او هیچ‌وقت نمی‌توانست خود را درگیر
این بازی‌های کثیف و دروغین کند، اما حالا همه چیز به او
تحمیل شده بود.

تمام زندگی‌اش در مسیر انتقام و خون‌آلودگی قرار گرفته بود. او در دلش می‌دانست که هیچ‌گاه از این دنیای مافیا رها نخواهد شد.

آنتونیو، همانطور که انتظار می‌رفت، در گوشه‌ای دیگر از سالن ایستاده بود و به تماشای این درگیری‌های درونی لارا نشسته بود. او هیچ‌وقت به او فرصتی برای فرار از این دنیای تاریک نداده بود. حالا او خودش درگیر بازی‌ای بود که نمی‌توانست کنترلش کند.

لحظه‌ای دیگر، تصمیم نهایی لارا به ذهنش رسید. او دیگر نمی‌توانست مانند گذشته زندگی کند. یا باید به این بازی پایان می‌داد و به آنچه که در دلش بود، وفادار می‌ماند، یا باید در این دنیای وحشی همچنان دست‌نوشته‌های دیگران را بازی می‌کرد.

چند ساعت بعد، مهمانی به پایان رسید و همه چیز به سوی تاریکی و سکوت کشیده شد. لارا در اتاق خود ایستاده بود و به

چهره خود در آینه نگاه می کرد؛ او دیگر نمی توانست خود را فریب دهد.

هیچ چیز همانند گذشته نبود. او در دل خود به دنبال پاسخی برای تمام سوالاتی بود که به ذهنش خطور می کرد.

مارکو، آنتونیو، فرناندو... هیچ کدام از این ها دیگر برای او معنای واقعی نداشتند. تنها چیزی که او می خواست این بود که در پایان این بازی، هیچ کدام از آن ها زنده نمانند؛ نه از آن ها، نه از دنیایی که هر روز در آن قدم می زد.

وقتی درهای اتاق را بست، لارا دانست که روزهای سخت تری در پیش است. اما او آماده بود. آماده برای آخرین جنگ. جنگی که فقط یک پیروزی برای او به همراه خواهد داشت.

لارا روی صندلی کنار پنجره نشسته بود. چشمانش به بیرون خیره بود و نور ماه به آرامی از پشت پرده‌ها می‌تابید، سایه‌هایی بلند و کشیده روی دیوار می‌انداخت.

در دل شب، افکارش درگیر تصمیمی بود که دیگر نمی‌توانست از آن فرار کند، صدای قدم‌های کسی که وارد اتاق شد، توجهش را جلب کرد. سرش را برگرداند.

مارکو ایستاده بود، با همان نگاه سرد و بی‌احساس همیشگی. هیچ‌وقت نمی‌توانست احساساتش را نشان دهد؛ همیشه از دور تنها نظاره‌گر بود. اما حالا لارا می‌دانست که بازی‌های او تمام شده است.

لارا با لحن تند و بی‌رحمانه گفت: «تو اینجا چی می‌خواهی؟» صدایش هیچ نشانه‌ای از احساسات نداشت.

مارکو دست‌هایش را در جیبش فرو برد و آرام به طرفش آمد. «می‌خواستم باهات حرف بزنم».

لارا نگاه تند و بی‌رحمانه‌ای به او انداخت. «حرف؟ فکر می‌کنی من چیزی از تو می‌خواهم؟»

«نه، ولی فکر می‌کنم باید چیزی رو روشن کنیم.» مارکو نشست و با نگاهی به چشمان لارا ادامه داد: «من اشتباه کردم، لارا. نمی‌خواستم اینطور بشه.»

لارا با صدای خشک و بلند گفت: «اشتباه کردی؟ حالا می‌خوای بگی متاسفم؟ تو با زندگی من بازی کردی، مارکو. تو همه چیز رو نابود کردی!»

مارکو لحظه‌ای سکوت کرد. سپس با صدای آرامی ادامه داد: «می‌دونم، نمی‌خواستم اینطور بشه. هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو رو اذیت کنم.»

لارا از جایش بلند شد و روبه‌روی او ایستاد. «پس چرا کردی؟ چرا منو به اینجا کشوندی؟ چرا من باید اینقدر عذاب بکشم؟»

مارکو نفس عمیقی کشید و گفت: «چون انتخاب‌های زیادی نداشتیم، چون تو هم مثل من تو این دنیای لعنتی گیر افتادی.»

لارا لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن تندتری گفت:

«اگه این دنیای لعنتی تو رو به اینجا کشوند، من خودم راه خودم رو میرم. هیچ‌وقت از این بازی بیرون نمیام، مارکو.»

«نمی‌خوای هیچ‌چیز رو بفهمی؟» مارکو با ناامیدی به لارا نگاه کرد.

«فکر می‌کنی همه چیز همین‌طور تموم میشه؟»

لارا با خونسردی جواب داد:

«نه، اما می‌دونم باید چطور تمومش کنم.» و به سمت در رفت.

«تو دیگه تو این بازی جایی نداری.»

مارکو سریع از جایش بلند شد و صدایش بالا رفت: «این‌طور

می‌گی؟ می‌خوای منو کنار بذاری؟»

لارا بدون هیچ احساسی در حالی که در را باز می کرد گفت: «آره.
چون تو دیگه برای من هیچ ارزشی نداری.» و ادامه داد:
«اگه فکر می کنی که می تونی راحت برگردی و همه چیز رو
درست کنی، بهتره بیدار بشی.»

در همین لحظه، درب خانه به شدت باز شد و آنتونیو وارد اتاق
شد، چشمانش بی حرکت و نگاهش پر از دقت بود؛ او این وضعیت
را می دید، اما چیزی نمی گفت. فقط آرام به مارکو و لارا نگاه
می کرد.

لارا با لحن سرد و پرسشی گفت: «چیزی می خواستی بگی،
آنتونیو؟»

آنتونیو چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: «نه، اما شاید
وقتش باشه که هر کسی تو این بازی جایگاه خودش رو پیدا
کنه.»

لارا با نگاهی تیز و خشمگین به او نگاه کرد. «یعنی چی؟»

آنتونیو قدمی به جلو برداشت و با لحن جدی گفت: «یعنی اینکه
دیگه زمان حرف زدن تموم شده. وقتشه که هر کسی تصمیم
بگیره از این بازی چه چیزی به دست میاره».

مارکو که هنوز کنار لارا ایستاده بود، گفت: «آنتونیو، این بازی
نمی‌تونه ادامه پیدا کنه. ما نمی‌تونیم از این وضعیت بیرون
بیایم».

آنتونیو لبخند زد. «همه چیز به زمانش بستگی داره. فقط باید
درست بازی کنی».

لارا به آنتونیو نگاه کرد و با آرامش گفت:

«بازی من همین حالا شروع شده. و هیچ‌کسی نمی‌تونه جلوش
رو بگیره».

وقتی آنتونیو و مارکو اتاق را ترک کردند، لارا هنوز در اتاق تنها
ایستاده بود و با خود فکر می‌کرد.

بازی‌ای که او وارد آن شده بود، هیچ بازگشتی نداشت؛ او از عواقب آن آگاه بود، اما چیزی در درونش او را به ادامه دادن وادار می‌کرد.

او دیگر هیچ ترسی نداشت. هیچ چیزی نمی‌توانست او را متوقف کند. تنها چیزی که می‌خواست، انتقام بود.

انتقامی که نه تنها برای خودش، بلکه برای تمام کسانی که در این دنیای تاریک فریب خورده بودند.

زمان به سرعت می‌گذشت و لارا آماده می‌شد تا نقشه نهایی خود را در این بازی پیچیده پیاده کند.

قسمت نهم: بازی خونین

لارا به آرامی در اتاقش قدم می‌زد. دستانش مشت شده بود و قلبش از خشم می‌تپید. شب‌ها برای او دیگر تنها زمان استراحت نبود، بلکه زمانی بود برای مرور برنامه‌های انتقامش. چیزی در

درویش شکسته بود، چیزی که حتی خودش نمی‌توانست آن را توضیح دهد.

خیانت شوهر سابقش به او و دست داشتن پدر ناتنی‌اش در آن، چیزی بیشتر از یک ضربه به غرورش بود؛ این بار او تنها نبود که آسیب دیده بود؛ همه چیز برایش شخصی شده بود.

حال دیگر نمی‌توانست سکوت کند. باید آن‌ها را تنبیه می‌کرد؛ کسانی که با بازی‌هایشان زندگی‌اش را نابود کرده بودند.

"تو این بار با من بازی نمی‌کنی، مارکو. نوبت منه".

این جمله را بارها در ذهنش تکرار می‌کرد. مارکو، حالا در کنار پدر ناتنی‌اش به تماشا نشسته و زندگی‌اش را تکه‌تکه کرده بود.

او در دنیای تاریکی که ساخته بودند، فقط یک مهره بی‌ارزش بود؛ اما حالا می‌خواست بازی را به نفع خود تمام کند.

در همین لحظات، صدای درب به گوشش رسید. لارا به سرعت به سمت در برگشت و چشمانش برقی از خشم داشت. آنتونیو وارد

شد؛ با همان نگاه سرد و سنگین همیشه‌گی‌اش. در نگاهش هنوز ردپای تلاش‌های بی‌پایان برای متقاعد کردن لارا به ازدواج با او وجود داشت.

لارا با لحنی که از سر خشم به دست آمده بود، گفت: «چیزی برای گفتن داری، آنتونیو؟»

آنتونیو لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به آرامی گفت: «لارا، باید واقعیت رو ببینی، من نمی‌خوام تو رو مجبور به کاری کنم، اما نمی‌تونم بذارم تو این بازی‌های خطرناک ادامه بدی. تو هنوز هم باید با من ازدواج کنی تا از این دنیای لعنتی خلاص بشی.»

لارا لبخندی سرد زد و قهقهه‌ای از سر خشم و تنفیری که در وجودش داشت زد.

«می‌خوای که من با تو ازدواج کنم؟ برای چی؟ چون فکر می‌کنی با این کار می‌تونی منو کنترل کنی؟»

او قدمی به جلو برداشت. هر حرکتی که می‌کرد نشان از تصمیم نهایی و بی‌رحم بودنش داشت.

«آنتونیو، تو خیلی دیر به فکر افتادی. این بازی دیگه برای من هیچ ارزشی نداره و هیچ‌کس نمی‌تونه این مسیر رو از من بگیره.»

آنتونیو چشمانش را از او گرفت و گفت: «چرا اینقدر درگیر انتقام شدی؟ این راه درستی نیست.»

لارا با تمسخر پاسخ داد: «انتقام؟ این دیگه انتقام نیست، آنتونیو. این پایان کاره. باید بهشون نشون بدم که من چطور می‌تونم همه چیز رو از نو بسازم.»

در همان لحظه، لارا به یاد مارکو و پدر ناتنی‌اش افتاد؛ باید نقشه‌ای کشیده می‌شد؛ این که همه‌چیز را به هم بریزد و یک‌بار برای همیشه به آن‌ها ثابت کند که او دیگر آن زن ساده‌ای نیست که در گذشته تحت تأثیر دروغ‌ها و خیانت‌ها قرار گرفته بود.

«مارکو و پدر ناتنی‌ام فکر می‌کنن که می‌تونن منو فریب بدن، ولی من آماده‌ام که این دروغ‌ها رو بشکنم.» لارا با صدای بلند و محکم گفت. «برای همیشه».

آنتونیو به لارا نزدیک‌تر شد و با لحن جدی‌تری ادامه داد:

«لارا، اگر می‌خوای وارد این بازی بشی، باید همه چیز رو محاسبه کنی. اینجا دیگه جایی برای اشتباه نیست».

لارا در چشمان او نگاه کرد و گفت: «من دیگه نمی‌خوام اشتباهات گذشته رو تکرار کنم، برای همین هم از این لحظه به بعد خودم همه چیز رو کنترل می‌کنم».

آنتونیو در حالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت: «پس باید مراقب باشی. هیچ‌کس نمی‌تونه تو این بازی بدون خطر پیروز بشه».

لارا تنها در اتاق باقی ماند. شجاعت و عزم پاسخ در چشمانش روشن شده بود، از همان لحظه، او دیگر هیچ چیزی نمی‌ترسید؛

باید برای خودش و برای کسانی که پشتش ایستاده بودند، این بازی را به اتمام می‌رساند.

دستش را روی شیشه پنجره گذاشت. در دل شب، سکوتی که در بیرون حاکم بود، تنها به چشم‌های او و تصمیماتی که می‌خواست بگیرد، راهی می‌داد.

قسمت دهم: گام‌های آخر

شب هنوز هم بر تاریکی اتاق لارا سنگینی می‌کرد؛ اما این بار، تاریکی برای او معنای متفاوتی داشت، هیچ چیزی نمی‌توانست به اندازه تصمیمی که گرفته بود، ذهنش را مشغول کند.

او باید یک قدم دیگر به جلو می‌رفت، اما این قدم سرنوشتش را برای همیشه تغییر می‌داد تصمیمش برای گرفتن انتقام از مارکو و پدر ناتنی‌اش، به نقطه‌ای رسیده بود که هیچ برگشتی وجود نداشت.

آنتونیو هنوز در تلاش بود تا او را متقاعد کند که در این بازی باقی بماند؛ اما لارا دیگر به هیچ چیز جز انتقام فکر نمی کرد، حتی از درخواست های او برای ازدواج، که شاید می توانست به نجات او از این دنیای خونین کمک کند، بی اعتنا بود.

لارا آرام از اتاق خارج شد و به سمت دفترش رفت، نقشه ای که مدت ها آن را طراحی کرده بود، اکنون در مرحله اجرا بود.

باید ضربه ای به مارکو و پدر ناتنی اش می زد که هیچ وقت فراموش نمی کردند. دیگر زمان بازی های بی پایان گذشته بود.

در همان لحظه، صدای قدم های آنتونیو به گوشش رسید؛ او به سمت لارا آمد، با چهره ای که نگرانی از آن پیدا بود.

«لارا، می دونم داری به جایی می ری که دیگه هیچ وقت نمی تونی برگردی.» آنتونیو با صدای محزون گفت.

لارا به او نگاه کرد، اما هیچ گونه احساسی در چشمانش نبود.

«آنتونیو، من دیگه هیچ چیزی از گذشته نمی‌خوام. نه تو رو، نه اون دنیای لعنتی رو. من فقط یک هدف دارم و اون انتقام از همه‌چیزیه که از من گرفته شده.»

آنتونیو لحظه‌ای مکث کرد. «تو نمی‌فهمی، لارا. اینطور که میری، همه‌چیز خراب می‌شه. نمی‌خواهی به من گوش بدی؟»

لارا آرام جواب داد: «تو فقط نمی‌خواهی این رو بفهمی. من باید خودم تصمیم بگیرم. و این بار هیچ چیزی نمی‌تونه منو متوقف کنه.»

او این را گفت و از کنار آنتونیو گذشت. دلش دیگر برای هیچ‌چیز نمی‌تپید جز انتقام، حالا همه‌چیز دست خودش بود.

لارا تصمیم داشت که به هر قیمتی شده، دنیای خود را از نو بسازد. دنیای جدیدی که در آن، فقط قدرت و کنترل حرف اول را می‌زد.

با قدم‌های محکم و سریع به سمت دفترش رفت. وقتی وارد شد، پشت میز نشست و گوشی‌اش را برداشت؛ دستش لرزید، نه از ترس، بلکه از هیجان و احساس قدرت، باید به مارکو و پدر ناتنی‌اش پیامی می‌فرستاد که تمام دنیای‌شان را متزلزل کند.

پیام کوتاه اما به شدت قوی بود:

«زمان تسویه حساب فرا رسیده. نمی‌خواید ببینید چی انتظارتون رو می‌کشه؟»

پیام را ارسال کرد و به ساعت دیواری نگاه کرد. نباید وقت را هدر می‌داد، هر لحظه‌ای که به تأخیر می‌انداخت، فرصتی برای دشمنانش بود.

بعد از دقایقی، صدای زنگ تلفن به گوش رسید. بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کند، گوشی را برداشت. شماره‌ای ناشناس روی صفحه نمایان شد. می‌دانست که اوست. مارکو.

«لارا، می‌دونم این کار درستی نیست.» صدای مارکو در آن طرف خط، کمی لرزان بود. «لطفاً با من حرف بزن.»

لارا لبخندی سرد به چهره‌اش نشست.

«چی می‌خوای بگی؟ دیگه هیچی برای گفتن نیست، مارکو! وقتی همه‌ی این‌ها رو به هم زدی، وقتی منو تنها گذاشتی، وقتی منو به این دنیای سیاه کشوندی، باید می‌دونستی که روزی همه چیز به تو بر می‌گرده.»

مارکو از سخنان لارا که می‌توانست اندازه تنفرش را نیز گمان کند، اندکی مکث کرد و گفت:

«من هیچ وقت نمی‌خواستم تو رو آزار بدم، لارا. من واقعاً عاشقت بودم.» لارا با صدای سردی پاسخ داد. «فقط آماده باش برای عواقب کارهایی که کردی.»

بلافاصله پس از پایان مکالمه، لارا از پشت میز بلند شد و کنار پنجره ایستاد، نگاهی به بیرون انداخت، جایی که آسمان شب در

سکوت فرو رفته بود. در دل شب، هر چیزی ممکن به نظر می‌رسید.

زمان انتقام فرا رسیده بود. لارا دیگر هیچ چیزی را برای خود نمی‌خواست، جز پیروزی نهایی در این بازی مرگبار، چیزی که نمی‌توانست متوقفش کند، حس قدرتی بود که از تصمیم‌هایش به دست می‌آورد.

حالا که دست به کار شده بود، هیچ راهی برای بازگشت وجود نداشت.

دنیای جدیدی برای او شروع می‌شد، جایی که او بازیگر اصلی آن بود، و در این بازی، هیچ کس نمی‌توانست به او آسیبی بزند.

قسمت یازدهم: پیچیدگی‌های جدید

لارا پشت میزش نشسته بود و از پنجره به خیابان نگاه می‌کرد، شب بود و دنیای بیرون با روشنایی و جنب‌وجوش خود پر از زندگی به نظر می‌رسید.

اما در دل لارا چیزی جز تاریکی و سردی نبود. حس می کرد که به ته یک تونل تاریک رسیده و حالا تنها راهش این است که پیش برود، هرچند نمی دانست به کجا می رود.

در همین لحظه، در اتاق به آرامی باز شد و آنتونیو وارد شد. از نگاهش می شد فهمید که چیزی روی ذهنش سنگینی می کند؛ لارا نگاهش نکرد و همچنان در فکر خود غرق بود.

آنتونیو قدمی به جلو برداشت و گفت: «لارا... هنوز هم داری درگیر این فکرها هستی؟»

لارا سرش را به آرامی بلند کرد. «کدوم فکرها؟»

آنتونیو برای بار چندم بود که امشب به اتاق لارا می آمد، خودش هم نمی دانست؛ نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

«همون هایی که همیشه ذهن تو رو مشغول می کنه. تو باید تصمیم بگیری. این وضعیت فقط به ضرر تو تموم میشه.»

لارا به آرامی لبخند تلخی زد. «نمی‌تونم از اینجا بیرون برم.
هیچ‌کسی نمی‌فهمه اینجا چه خبره. همه به ظاهر خوشحالن، ولی
زیر این ظاهر، همه‌شون فریبکارن».

آنتونیو این دست و آن دست کرد و در آخر روی صندلی چوبی
نشست.

«الان داری همه رو با یه چوب می‌زنی. من نمی‌گم که بی‌عیب و
نقص هستن، ولی تو خودت هم درگیر همین بازی‌ها شدی».

لارا نگاهش را از پنجره برداشت و به آنتونیو نگاه کرد. «مگه نه
اینکه خودت هم تو این بازی هستی؟ چرا من باید از کسی که با
من بازی می‌کنه، کمک بخوام؟»

آنتونیو با ناراحتی پاسخ داد: «من هم به نوعی تو این بازی هستم،
ولی باور کن نمی‌خواستم اینجوری بشه. می‌خوام که این وضعیت
تموم بشه، لارا».

لارا از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

«من دیگه نمی‌تونم عقب بزنم، آنتونیو. هرچقدر هم که بخوام از این بازی کنار بکشم، این بازی من رو کشیده. من باید انتقام بگیرم.»

آنتونیو نگاهش را به زمین انداخت و به آرامی گفت: «انتقام؟ از کی؟»

لارا توقف کرد و رو به آنتونیو گفت: «از همه‌تون. از مارکو، از پدر ناتنی‌ام، از تو... از همه‌تون.»

آنتونیو با تعجب و ناراحتی پرسید: «از من؟ من که هیچ‌وقت بهت خیانت نکردم.»

لارا با صدای سرد گفت: «تو که نه، اما تو هم در این بازی شریک بودی. تو هم با دیدن این همه ظلم، سکوت کردی.»

آنتونیو نفس عمیقی کشید.

«می‌دونم که درگیر این همه درد و غصه‌ای، لارا. من نمی‌خواستم تو اینطور بشی، ولی حالا دیگه نمی‌دونم چه کار باید بکنم.»

لارا به طرف او برگشت. «هیچ کس نمی‌دونه که باید چی کار کنه. چون همه‌تون خودتونو پشت این بازی‌ها پنهون کردید.»

در همین لحظه، صدای زنگ در به گوش رسید. لارا به سرعت به سمت در رفت و با دقت در را باز کرد.

پشت در، مارکو ایستاده بود. نگاهش سرد و بی‌روح بود، اما لارا می‌دانست که در دلش جنگ بزرگی در حال درگرفتن است.

مارکو با صدای آرام گفت: «لارا، می‌خواستم باهات صحبت کنم.»

لارا بدون اینکه یک قدم به عقب برود، جواب داد: «در این مورد چه چیزی برای گفتن داری؟»

مارکو قدمی به جلو برداشت. «ما باید واقعیت رو رو کنیم، لارا. نمی‌خواستم که اینطور بشه. نمی‌خواستم که تو این مسیر بیفتی.»

لارا با صدای بلند جواب داد: «تو نمی‌خواستی؟ پس چرا من رو تو این بازی کشوندی؟»

مارکو ساکت شد، نمی‌دانست چه بگوید. لارا نگاهش را از او گرفت و به آنتونیو اشاره کرد. «برو، مارکو. دیگه هیچ چیزی برای گفتن نیست.»

آنتونیو که در سکوت ایستاده بود، حالا بلند شد و گفت: «لطفاً لارا، بذار این مسئله بین خودمون تموم بشه.»

اما لارا دیگه چیزی نمی‌خواست، او از اتاق بیرون رفت، دلی پر از عزم و احساساتی که دیگه کنترلش از دستش خارج شده بود.

وقتی در اتاق رو بست، ایستاد و با خود گفت: «دیگه نمی‌تونم از این دنیای کثیف فرار کنم. باید انتقام بگیرم، باید تا آخرش پیش برم.»

لحظه‌ای به خود گفت که شاید روزی این بازی تموم بشه، اما تا آن روز، هیچ چیز جلودار او نخواهد بود.

لارا در کنار پنجره ایستاده بود و نگاهش به دنیای بیرون معطوف بود؛ شب فراموش ناشدنی‌اش با مارکو هنوز در ذهنش می‌چرخید. هر کلمه‌ای که از زبان او بیرون آمده بود، در ذهنش همان‌طور که زخم‌ها را می‌شکافت، به اعماق بیشتری فرو می‌رفت.

اما چیزی در دلش پیچیده‌تر از همه این‌ها بود؛ چیزی که او نمی‌خواست باور کند.

آن شب، آنتونیو بعد از رفتن مارکو وارد اتاق شد. چهره‌اش سنگین و جدی بود، به نظر می‌رسید که در ذهنش چیزی در حال گذر است. لارا بدون اینکه به او نگاه کند، پرسید: «چیزی هست که بخوای بگی؟»

آنتونیو نزدیک‌تر شد و روی صندلی نشست. سکوت عمیقی بین‌شان حکم‌فرما شد. وقتی که بالاخره سکوت شکست، آنتونیو با

صدای آرام گفت: «لارا، باید باهات حرف بزنم. یه چیزی هست که هنوز نمی‌دونی.»

لارا به آرامی سرش را چرخاند و نگاهش به چشمان آنتونیو افتاد. چیزی در نگاهش، نوعی هشدار و پشیمانی، او را مجبور به گوش دادن کرد.

«چی می‌خوای بگی؟»

آنتونیو نفس عمیقی کشید و گفت: «همه‌چیز اونطور که فکر می‌کنی نیست. همه‌چیز در این خانواده پیچیده‌تر از اونی‌یه که می‌دونی.»

لارا به آرامی قدمی به جلو برداشت و گفت: «تو هم دیگه نمی‌خوای ادامه بدی، آره؟ همه این مدت فقط داشتی بازی می‌کردی و نمی‌خواستی حقیقت رو بگی.»

آنتونیو در حالی که چشمانش را پایین می‌انداخت، گفت:
«حقیقت دردناکه، لارا. بیشتر از اون چیزی که تو فکر می‌کنی.»
چشمان لارا برق زد. او احساس کرد که چیزی عجیب در جریان
است. «حقیقت؟ چی هست؟»

آنتونیو لحظه‌ای سکوت کرد، سپس گفت: «تو فکر می‌کنی که
پدر ناتنی‌ات به تو خیانت کرده. ولی حقیقت اینه که اون خیلی
چیزهای بیشتری رو از تو پنهون کرده.»

لارا نمی‌توانست صحبت‌های او را هضم کند. «چیزی که میگی،
یعنی چی؟»

آنتونیو به سختی نفس کشید و سپس گفت: «پدر ناتنیت مسئول
مرگ مادرته.»

این جمله مانند یک پتک به قلب لارا کوبید. او برای چند لحظه
بی‌حرکت ایستاد. ذهنش در یک پیچش شدید افتاده بود.
«چی؟»

آنتونیو ادامه داد: «اون نه تنها در کشته شدن مادرت دست داشت، بلکه در این مدت همواره تو رو از حقیقت دور نگه داشت.»

لارا احساس کرد که زمین زیر پاهایش لرزید. مادرش... مادرش که همیشه در دلش یک قهرمان بود، حالا دیگر برایش معنی‌ای نداشت.

آیا ممکن است کسی که خودش را پدرش می‌دانست، مسئول مرگ مادری باشد که تمام زندگی‌اش را به او داده بود؟
آنتونیو با لحنی آرام و دردناک ادامه داد:

«اون تمام این سال‌ها از تو پنهان کرده که چطور مادرت درگیر بازی‌های خونین بود و چطور خودش را فدای چیزی کرد که هیچ‌وقت نمی‌خواستی ازش خبردار بشی.»

چشمان لارا پر از اشک شد، اما او نمی‌خواست که این اشک‌ها بیرون بریزند؛ او نمی‌خواست به این حقیقت تلخ ایمان بیاورد. «چطور ممکنه؟» صدایش به شدت به لرزه افتاده بود.

آنتونیو ادامه داد:

«تو هیچ‌وقت ندیدی که مادرت درگیر دنیای مخفی و خطرناک خانواده‌ی پدرت بود. اون‌ها زندگی‌شان را با کشتن و دروغ ساختند. مادرت هم بخشی از این بازی بود. اما پدر ناتنیت به‌شدت از حقیقت فرار کرد و تا جایی که توانست تو رو از این واقعیت دور نگه داشت.»

لارا احساس می‌کرد که به زودی از پا در خواهد آمد. او نمی‌خواست این حقیقت را باور کند، اما چیزی در دلش فریاد می‌زد که همه‌چیز دروغ بوده است. «پس... پس چرا هیچ وقت به من نگفتی؟ چرا همیشه دروغ گفتی؟»

آنتونیو از جایش بلند شد و به لارا نزدیک شد. «چون می‌خواستم ازت محافظت کنم، لارا. می‌خواستم تو هیچ‌وقت در این دنیای کثیف نباشی. ولی الان نمی‌تونم بیشتر از این سکوت کنم.»

لارا نفس عمیقی کشید. تمام این مدت، او در دنیایی زندگی می‌کرد که حقیقتی دیگر در آن نهفته بود.

مادرش... مادرش که همیشه قهرمان بود، حالا تبدیل به کسی شده بود که در بازی‌های مرگبار و تاریک خانواده‌اش قربانی شده بود.

او دستش را به روی صورتش کشید و با صدای بلند گفت: «نه! نمی‌خوام باور کنم. نمی‌خوام این حقیقت رو بپذیرم.»

آنتونیو به آرامی از اتاق خارج شد، اما لارا همچنان در اتاق ایستاده بود، با قلبی شکسته و ذهنی پر از سوالات بی‌پاسخ.

چه بر سر مادرش آمده بود؟ چرا او همیشه در دلش این حقیقت
را پنهان کرده بود؟ چرا خانواده‌اش باید او را در این بازی‌های
بی‌پایان گرفتار می‌کردند؟

لارا تصمیم گرفت که هر طور شده به دنبال حقیقت برود. او باید
این پرده از راز را کنار می‌زد، حتی اگر خود را در دل جهنم
می‌دید.

روزهای آینده، پر از سوالاتی بود که او باید به آن‌ها جواب می‌داد.
اما چیزی که او حالا بیشتر از هر چیزی می‌خواست، این بود که
انتقام مادرش را بگیرد. و در این راه، هیچ چیزی نمی‌توانست او را
متوقف کند.

لارا در اتاق خود نشسته بود و بی حرکت به دیوار نگاه می کرد؛
ذهنش از افکار مختلف پر بود، اما هیچ چیزی نمی توانست او را
آرام کند.

حرف های آنتونیو همچنان مثل کابوسی بی پایان در ذهنش
می چرخید: مرگ مادرش، دروغ های پدر ناتنی اش و حقیقتی که
هرگز نمی خواست باور کند.

آن شب، لارا تصمیم گرفت که دیگر منتظر نخواهد ماند. باید
حقیقت را پیدا می کرد، حتی اگر این به معنای روبه رو شدن با
خطرات بیشتر بود.

در اتاقش قدم می زد و با خود صحبت می کرد: «چطور می توانم از
این همه دروغ بیرون بیایم؟ چرا هیچ کس نمی خواست به من
حقیقت را بگوید؟»

در همین لحظه، صدای قدم‌هایی از بیرون اتاقش به گوشش رسید، قلبش تندتر می‌زد. او می‌دانست که کسی وارد اتاقش خواهد شد، اما این بار آماده بود.

در باز شد و آنتونیو وارد شد. چهره‌اش پر از نگرانی بود. «لارا، باید با تو حرف بزنم.»

لارا بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «من دیگه هیچ حرفی با تو ندارم.»

آنتونیو یک قدم به جلو برداشت و با لحنی نرم‌تر گفت: «لارا، این کاری که می‌خواهی بکنی، خطرناکه. تو باید مراقب باشی.»

لارا بالاخره به سمت او چرخید. «چی میگی؟ تو که می‌دونی من هیچ وقت نمی‌تونم از این بازی بیرون بیام. می‌دونی که مادر من چه بلایی سرش اومده؟»

آنتونیو به آرامی نزدیک شد. «می‌دونم که هیچ‌چیز نمی‌تونه تو رو از این راهی که میری منصرف کنه، ولی باید بدونی که این

حقیقت، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی می‌تونه
دردناک باشه».

لارا با عصبانیت گفت:

«من به هیچ کس دیگه اعتماد ندارم، آنتونیو. هیچ کس حتی
نمی‌خواست به من بگه که مادر من چطور مرد. این تو بودی که
حقیقت رو گفتی. حالا من باید همه چیز رو از نو بسازم».

آنتونیو لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

«من هیچ وقت نمی‌خواستم تو این دروغ‌ها شریک باشم، لارا.
می‌خواستم که یک روز اینو بفهمی».

لارا با لحنی سرد ادامه داد:

«حالا دیگه چیزی اهمیت نداره، من باید برم و حقیقت رو از
زبون اونا بشنوم. باید بدونم مادر من چطور کشته شد. این تنها
راهی است که می‌تونم آرامش رو پیدا کنم».

آنتونیو با نگرانی گفت: «لارا، تو نمی‌فهمی. اونا هیچ وقت به راحتی حقیقت رو به تو نمی‌گن، این دنیا، دنیای دروغ‌هاست.»

لارا برای لحظه‌ای مکث کرد، سپس با چشمانی پر از عزم گفت: «پس من باید خودم حقیقت رو پیدا کنم.»

او بدون توجه به نگاه آنتونیو، به سمت در حرکت کرد؛ در دلش هیچ ترسی وجود نداشت. فقط یک هدف داشت: کشف حقیقت.

آنتونیو بی‌حرکت ایستاده بود، اما قلبش پر از نگرانی بود. او می‌دانست که لارا در حال حرکت به سمتی است که بازگشتی ندارد.

لارا در خیابان‌های شبانه به راه افتاد. هر قدمی که برمی‌داشت، بیشتر به سمت جهنم کشیده می‌شد، اما هیچ چیزی نمی‌توانست او را متوقف کند. ذهنش تنها بر روی هدفی که داشت متمرکز بود.

او باید به حقیقت دست می‌یافت. حتی اگر این به معنای از دست دادن همه چیز بود.

پیش از اینکه به مقصدش برسد، ناگهان در پشت سرش صدای ماشینی را شنید. لارا برگشت و دید که ماشین سیاهی به آرامی به او نزدیک می‌شود.

در دلش گمان کرد که این همان چیزی است که همیشه از آن می‌ترسید، درد و رنج از جایی که کمتر انتظارش را داشت.

اما وقتی ماشین توقف کرد، درب آن باز شد و فردی از آن بیرون آمد. لارا با دقت به او نگاه کرد و به یاد آورد که این فرد باید یکی از افراد نزدیک به پدر ناتنی‌اش باشد. او به آرامی به سمتش قدم برداشت.

«چطور به اینجا رسیدی؟»

لارا نگاهش را به او دوخت. «می‌خوام جواب سوال‌هام رو از تو بگیرم.»

مرد به آرامی لبخند زد. «جواب‌ها همیشه به قیمت زیادی به دست میان.»

لارا با چشمانی پر از خشم و اشتیاق به حقیقت گفت: «من نمی‌ترسم. باید بدونم حقیقت چیه.»

مرد کمی مکث کرد و سپس با لحن سنگینی گفت: «خوب، اگر اینو می‌خوای، باید با واقعیت روبه‌رو بشی.»

لارا بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، به او نزدیک‌تر شد. در دلش یقین داشت که تمام این مدت دروغ گفته شده و حالا باید در عمق تاریکی جستجو کند تا تمام حقیقت را پیدا کند.

قسمت چهاردهم: در دنیای تاریکی

لارا در دل شب، با قدم‌های مصمم به سمت مقصدی که در ذهن داشت حرکت می‌کرد. هیچ چیزی نمی‌توانست او را متوقف کند؛ حتی وقتی که مرد به او گفت باید با واقعیت روبه‌رو شود، در دلش تردیدی وجود نداشت.

برای او، حقیقت چیزی نبود که با زمان و سکوت از آن بگذرد؛ بلکه باید به هر قیمتی که شده، آن را پیدا می کرد.

مرد که همچنان ایستاده بود و به لارا نگاه می کرد، بالاخره حرف زد:

«تو هنوز نمی دونی چه راهی رو داری انتخاب می کنی، نه؟ این راه، بازگشتی نخواهد داشت.»

لارا با چشمان پر از عزم به او نگاه کرد.

«برای من، حقیقت مهم تر از هر چیزی دیگه ای هست. باید بدونم مادرم چطور کشته شد. باید بدونم چه کسانی تو این دنیای لعنتی به من دروغ گفتن.»

مرد چند لحظه سکوت کرد، سپس به آرامی گفت: «تو درست میگی. باید بدونی. اما باید بدونی که این جا همه چیز بازیه. یه بازی که اگه واردش بشی، دیگه نمی تونی ازش خارج بشی.»

لارا با صدای محکم و بدون هیچ ترسی گفت: «من هیچ وقت نمی‌خواستم تو این بازی باشم. ولی حالا که توش گیر کردم، باید تا آخرش برم. حتی اگه تمام دنیای من رو هم بگیرن».

مرد یک لحظه به او نگاه کرد و سپس به سمت ماشین برگشت. «پس با من بیا. شاید این آخرین باری باشه که می‌تونی حقیقت رو ببینی».

لارا با گام‌های سریع دنبالش رفت و وارد ماشین شد، جاده‌ها از مقابل چشمانش می‌گذشتند و در دلش هیجان و اضطراب دست به دست می‌دادند.

هر چه بیشتر پیش می‌رفت، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که نمی‌تواند از این دنیای تاریک فرار کند.

چند دقیقه بعد، ماشین به مکانی خلوت رسید. مرد در حالی که به لارا نگاه می‌کرد، گفت:

«این جا جاییه که تمام جواب‌ها رو می‌تونن پیدا کنن. اما به یاد داشته باش، چیزی که می‌خوای رو با دست خودت به دست میاری.»

لارا نگاهش را به اطراف انداخت، آن جا یک خانه قدیمی و فروریخته بود که به نظر می‌رسید سال‌هاست کسی به آن نپرداخته است؛ احساس کرد که چیزی در دل این خانه پنهان است که برای او هنوز آشکار نشده.

مرد به سمت در خانه رفت و در را باز کرد. «ورود به اینجا یعنی ورود به گذشته‌ای که هیچ‌کس نمی‌خواست ازش حرف بزنه.»

لارا به سرعت وارد خانه شد و احساس کرد که سنگینی فضا بیشتر از همیشه است، درختان خشک و درهم، و سایه‌هایی که از گوشه‌ها بیرون می‌آمدند، همه چیز را ترسناک‌تر می‌کردند. اما لارا دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسید. او فقط می‌خواست حقیقت را بداند.

مرد در سکوت به راه خود ادامه داد و لارا هم دنبالش حرکت کرد، در دل خانه، بوی کهنگی و فراموشی پراکنده بود، اما لارا با هر قدمی که برداشت، بیشتر به پاسخ‌ها نزدیک می‌شد.

سرانجام، آن‌ها به یک اتاق رسیدند. در آن اتاق، یک میز چوبی قدیمی قرار داشت که روی آن کاغذهایی پراکنده بود؛ مرد به آرامی یکی از آن‌ها را برداشت و به لارا داد.

«این همون چیزی‌ست که دنبالش بودی.»

لارا کاغذ را در دست گرفت و با دقت خواند. این نوشته‌ها مدارکی بودند که حاکی از رابطه پدر ناتنی‌اش با مرگ مادرش بودند؛ هر کلمه، همچون ضربه‌ای به قلبش می‌زد، حالا همه‌چیز روشن شده بود.

«پدر ناتنی‌ام...» لارا با صدای شکسته گفت. «اون مادر من رو کشته.»

مرد به او نگاه کرد و گفت:

«بله، پدر ناتنی‌ات. اون تنها کسی بود که حقیقت رو از همه پنهون می‌کرد. حالا باید تصمیم بگیری که می‌خوای چطور با این حقیقت روبه‌رو بشی.»

لارا با چشمان پر از خشم و دلی که از درد لبریز بود، به مرد نگاه کرد. «من انتقام می‌گیرم. از همه‌ی کسانی که به من دروغ گفتن و به مادر من خیانت کردن.»

مرد با بی‌تفاوتی گفت: «پس به این دنیا بیشتر وارد می‌شی. بازی تموم نمی‌شه.»

لارا با صدای محکم و مصمم گفت: «بازی من تازه شروع شده. و هیچ چیزی نمی‌تونه جلوی من رو بگیره.»

او برگشت و از اتاق بیرون رفت، در دلش هیجانی عجیب و غیرقابل توصیف داشت؛ حالا که حقیقت را کشف کرده بود، دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست او را متوقف کند، و آماده بود برای هر جنگی که پیش رو داشت.

لارا به ماشین برگشت و در دل شب، به سمت خانه خود حرکت کرد. تنها چیزی که در ذهنش بود، انتقام از پدر ناتنی‌اش و کسانی بود که او را به این نقطه رسانده بودند.

برای لارا، هیچ چیز جز انتقام اهمیتی نداشت. و حالا، او با اطمینان به سمت آینده‌ای پر از خون و انتقام گام بر می‌داشت.

قسمت پانزدهم: بازی با سرنوشت

لارا در حالی که قدم‌هایش را محکم بر می‌داشت، به خانه برگشت، دلش پر از هیجان و خشم بود. کاغذهایی که در دست داشت، همچنان در ذهنش پر از سوالات بی‌جواب بودند.

حالا که حقیقت را در مورد مرگ مادرش فهمیده بود، نمی‌توانست بگذارد این حقیقت در سکوت دفن شود.

او وارد خانه شد، اما هیچ‌کسی آنجا نبود، سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود؛ همانطور که وارد اتاقش می‌شد، نگاهی به آینه‌ای افتاد که همیشه در آن تصویر خود را می‌دید.

اما امروز، برای اولین بار، در چهره‌اش هیچ چیزی جز تصمیم و عزم جزم دیده نمی‌شد.

لبخندی تلخ زد و کاغذها را روی میز انداخت. به خود گفت:

«دیگه نمی‌تونم به هیچ‌چیز اعتماد کنم. این دنیای لعنتی باید به من جواب بده.»

در همین لحظه، صدای زنگ تلفن او را از فکرهايش بیرون کشید، گوشی را برداشت و شماره ناشناسی را دید، جواب داد.

«سلام، لارا.»

صدای آنتونیو از آن طرف خط بود. لارا بی‌هیچ احساس خاصی به گوشی فشار داد.

لارا با صدای سرد و بی‌روح گفت: «چی می‌خوای؟»

آنتونیو در حالی که صدایش کمی لرزید، ادامه داد: «من می‌دونم که از دست من عصبانی‌ای. ولی باید با هم حرف بزنیم. تو باید درک کنی که همه اینا برای من هم سخت بوده».

لارا با لحنی بی‌اعتنا گفت: «تو هیچ‌وقت من رو درک نکردی. هیچ‌وقت»!

آنتونیو لحظه‌ای سکوت کرد. «مطمئنم که وقتی حقیقت رو بفهمی، همه چیز تغییر می‌کنه».

لارا نفس عمیقی کشید و گوشی را به دیوار کوبید. «این چیزا دیگه هیچ تاثیری رو من ندارن».

اما بعد از چند لحظه، دوباره به گوشی نگاه کرد و شماره آنتونیو را دوباره لمس کرد، دلش می‌خواست او را بیشتر به چالش بکشد. باید بفهمید که چرا تمام این دروغ‌ها در طول این سال‌ها ادامه پیدا کرده بود.

در همین حین، صدای در به گوش رسید؛ لارا به سرعت از جا برخاست و به سمت در رفت، وقتی در باز شد، مارکو با چهره‌ای جدی وارد اتاق شد.

لارا بی‌مقدمه گفت: «چی می‌خوای؟»

مارکو لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «لارا، نمی‌خواستم به تو دروغ بگم، اما مجبور شدم. من هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو توی این دنیای کثیف وارد بشی.»

لارا به آرامی چشمانش را تنگ کرد. «دنیای کثیف؟ حالا چی می‌خوای بگی؟»

مارکو کمی جلوتر آمد و با صدای آرام گفت: «آنتونیو نمی‌خواد تو درگیر این بازی بشی. او می‌خواد تو از این بازی خارج بشی.»

لارا با خشم نگاهش را به مارکو دوخت. «این بازی تمام شد، مارکو. هیچ‌چیز نمی‌تونه منو متوقف کنه.»

مارکو با تردید گفت: «لارا، تو نمی‌دونی چی در انتظارته. این بازی عواقب بدی داره. هیچ‌کس نمی‌تونه ازش بیرون بیاد».

لارا به آرامی گفت: «من از هیچ‌چیزی نمی‌ترسم. این بازی باید تموم بشه، و من قراره پایانش رو بنویسم».

مارکو نفس عمیقی کشید. «اگر می‌خوای به این بازی ادامه بدی، باید آماده باشی برای بدترین‌ها».

لارا به گوشه‌ای نگاه کرد، جایی که کاغذها روی میز بودند. «من آماده‌ام. برای این که انتقام خودم رو بگیرم. و هیچ‌چیزی نمی‌تونه منو متوقف کنه».

مارکو با گام‌های آرام از اتاق بیرون رفت و در بسته شد، لارا دوباره به کاغذها نگاه کرد؛ حالا که پدر ناتنی‌اش را شناخت، باید تمام گام‌هایی که در مسیر انتقام برمی‌داشت، با دقت و هوشیاری می‌بود.

اما چیزی در درونش بود که به او یادآوری می کرد که هیچ چیزی در این دنیا قابل پیش بینی نیست؛ بازی ای که واردش شده بود، نمی توانست پایان خوشی داشته باشد.

دستش را بر روی کاغذها کشید و به دقت آنها را مرور کرد؛ این بازی برای لارا تبدیل به راهی پر از درد و خون شده بود، او باید تصمیم می گرفت که چطور این راه را طی کند.

چند لحظه بعد، در حالی که هنوز در افکار خود غرق بود، پیامکی از آنتونیو دریافت کرد:

«به زودی همدیگر رو خواهیم دید».

لارا بدون هیچ گونه واکنشی گوشی را کنار گذاشت، برای او دیگر هیچ چیزی جز انتقام معنی نداشت؛ بازی ادامه داشت و او به طور جدی تصمیم گرفته بود که برنده آن باشد.

لارا به شدت درگیر افکارش بود؛ شب‌ها کمتر می‌توانست بخوابد، همیشه در ذهنش صدای آنتونیو، مارکو و پدر ناتنی‌اش می‌پیچید.

هرچه بیشتر به گذشته نگاه می‌کرد، بیشتر می‌فهمید که همه چیز از ابتدا اشتباه بوده، اما حالا فرصتی نداشت که به گذشته فکر کند.

او درگیر نقشه‌ای پیچیده بود که هر لحظه می‌توانست زندگی‌اش را تغییر دهد.

صبح زود از خواب بیدار شد، در آینه به خود نگاه کرد و به خاطر همه آنچه که گذشته بود، دلش سخت‌تر از قبل شده بود.

او دیگر آن دختر ساده و معصومی که به راحتی می‌توانست به دیگران اعتماد کند، نبود.

حالا باید به دنبال حقیقت می‌گشت، و این بار هیچ چیزی نمی‌توانست او را متوقف کند.

آنتونیو به همراه مردانش در دفتر کارش نشسته بود، وقتی که لارا وارد شد، چهره‌اش سرد و بی‌احساس بود، اما در دلش طوفانی از احساسات می‌گذشت.

در نگاه اول، هیچ چیزی در او تغییر نکرده بود، اما همه چیز به شدت در حال تغییر بود.

آنتونیو با نگاه سنگینی به او نگاه کرد.

«لارا، می‌دونم که به همه چی شک داری. اما باید بدونی که من هیچ وقت نمی‌خواستم تو رو در این وضعیت ببینم.»

لارا نگاهش را از آنتونیو برداشت و به میز او چشم دوخت. «دیگه به حرف‌های تو اعتماد ندارم، آنتونیو.»

آنتونیو نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد. «تو هنوز نمی‌فهمی که چرا این کارا رو کردم؟»

لارا با نگاهی تیز گفت: «من نمی‌فهمم چرا، اما می‌دونم که تو و پدر ناتنیم هر دو به من خیانت کردید. حالا می‌خوام حقیقت رو بدونم. چرا مادر من باید کشته می‌شد؟»

آنتونیو به شدت شگفت‌زده شد. هیچ چیز نمی‌توانست او را آماده کند برای شنیدن این سوال. او با کلافگی پاسخ داد: «لارا، تو نمی‌دونی...»

«نه! تو نمی‌دونی، آنتونیو!» لارا با عصبانیت فریاد زد.

«چطور ممکنه نمی‌دونم؟ همه چی از همون لحظه‌ای شروع شد که پدر ناتنیم به من دروغ گفت. از همون روز که فهمیدم مادر من کشته شده، فهمیدم که شما هیچ‌وقت به من راست نگفتید.»

آنتونیو قدمی به جلو برداشت و در حالی که صدایش با کمی لرزش همراه بود، گفت: «نمی‌خواستم تو درگیر این بازی بشی. این همه بازی‌های کثیف، این همه خون... فقط به خاطر اینکه باید از این دنیای لعنتی فرار می‌کردم.»

لارا با خشم گفت: «فرار؟ از چی فرار می‌کردی؟ از حقیقت؟»

آنتونیو از شدت استرس دستش را روی پیشانی‌اش کشید.
«حقیقت خیلی دردناکه، لارا. ما هیچ‌وقت انتخاب خوبی نداشتیم.
پدر ناتنیت و من... هیچ‌چیزی که در این زندگی ساختیم، از روی
انتخاب‌های درست نبود.»

لارا با دقت به چهره آنتونیو نگاه کرد، چیزی در نگاه او بود که
نشان می‌داد او حتی خودش هم از کارهایی که کرده پشیمان
است.

اما این برای لارا هیچ اهمیتی نداشت؛ او نمی‌توانست و
نمی‌خواست که به کسی که باعث شد مادرش کشته شود،
بخشش دهد.

«من فقط یک چیز می‌خوام، آنتونیو. انتقام.»

آنتونیو دستش را به پشتش زد. «آروم باش، لارا. این انتقام تو رو از چیزی که هستی، دور می‌کنه. تو نمی‌خوای در این دنیا به جایی برسی که هیچ راه برگشتی نباشه».

لارا با نگاهی ثابت به او گفت: «من از همه چیز گذشتم، از هر چیزی که بود. از دیگه هیچ چیز نمی‌ترسم؛ این بازی از این به بعد برای من مهم نیست، من فقط می‌خوام که انتقام مادرمو بگیرم». در همین لحظه، در باز شد و مارکو وارد اتاق شد. او نگاهش را به لارا دوخت و سپس به آرامی گفت: «لارا، به چیزی که می‌خوای رسیدی؟»

لارا با صدای محکم و بی‌احساس جواب داد: «به زودی». مارکو به سمت آنتونیو رفت و گفت: «تو می‌خوای همچنان لارا رو در این بازی نگه داری؟»

آنتونیو پاسخ داد: «لارا دیگه درگیر این بازی نیست. اون تصمیم خودش رو گرفته».

مارکو کمی مکث کرد و سپس با آرامش گفت: «خوبه، چون بازی تازه برای لارا شروع شده».

لارا در حین خروج از دفتر آنتونیو، نفس عمیقی کشید؛ او دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت.

به نظر می‌رسید که همه چیز در دنیای مافیا به بازی‌های مرگبار تبدیل شده بود، حالا تنها چیزی که برایش باقی مانده بود، پایان دادن به این بازی بود.

اما لارا می‌دانست که هر انتخابی که می‌کند، عواقب آن برای همیشه زندگی‌اش را تغییر خواهد داد.

اما او آماده بود؛ آماده برای جنگی که از مدت‌ها پیش شروع شده بود و هیچ راهی برای برگشت نداشت.

لارا در کنار پنجره ایستاده بود، چشمانش به بیرون خیره شده و افکارش به سرعت در حال گردش بودند.

شب فرا رسیده بود و نور ماه به آرامی روی دیوار می‌افتاد، هیچ‌چیز جز سکوت و صدای تند ضربان قلبش در اتاق نبود. او به تصمیمی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست آن را به عقب برگرداند، گذشته‌اش تمام دروغ‌ها و خیانت‌ها، دیگر نمی‌توانست مانع حرکتش به جلو شود.

مادرش کشته شده بود، به دست کسانی که ادعای دوست‌داشتنش را داشتند، پدر ناتنی‌اش مردی که به او نزدیک بود، در نهایت تنها یک عامل در این بازی پیچیده بود. حال، لارا نمی‌توانست به هیچ‌چیز جز انتقام فکر کند. در این بازی وحشیانه، هیچ‌چیز جز پیروزی برایش اهمیت نداشت؛ به هیچ چیزی که پیش از این می‌شناخت، نمی‌توانست بازگردد.

آنتونیو که در اتاق کناری نشسته بود، از صدای قدم‌های لارا به سمت درب اتاقش متوجه آمدنش شد.

او نگاهش را از روی میز برداشت و با نگرانی به لارا چشم دوخت.

«لارا، می‌دونم که هیچ چیزی نمی‌تونه این حس انتقام رو از تو بگیره، اما خواهش می‌کنم به این کار فکر کن. ما می‌تونیم همه چیز رو درست کنیم».

لارا بدون اینکه نگاهش را از او بردارد، آرام گفت: «دیگه هیچ چیز درست نمی‌شه، آنتونیو. این همه دروغ، این همه خیانت... هیچ چیز نمی‌تونه اون رو جبران کنه. باید این بازی رو تموم کنم».

آنتونیو قدمی به جلو برداشت و با صدای ملایمی گفت:

«لارا، تو داری وارد دنیای وحشی می‌شی که نمی‌تونی ازش فرار کنی. اینجا هیچ چیزی جز درد و خون نیست».

لارا با سردی جواب داد:

«همین درد و خون به من نشان داد که باید انتقام بگیرم، چون وقتی به دنیا اطمینان می‌کنی، تو رو به پایین می‌کشی.»

آنتونیو سکوت کرد و به لارا نگاه می‌کرد، او نمی‌خواست او را از تصمیمش منصرف کند، اما در عین حال می‌دانست که هیچ راه برگشتی وجود ندارد؛ لارا وارد جنگی شده بود که پایانش نامعلوم بود.

در همان زمان، مارکو در مکانی دور از چشم آنتونیو و لارا ایستاده بود، او نیز خود را درگیر تصمیمات پیچیده‌ای می‌دید.

نمی‌توانست پیش‌بینی کند که لارا چه خواهد کرد، اما او به خوبی می‌دانست که این بازی بی‌رحمانه است و هیچ‌کس نمی‌تواند از آن فرار کند.

با صدای آرام اما محکم، مارکو در دل خود گفت: «هر چه باشد، لارا باید خودش تصمیم بگیرد. شاید این تنها راهی باشد که می‌تونه از این دنیای تاریک بیرون بیاد.»

لارا دوباره به سوی در اتاق حرکت کرد. او نمی‌خواست درگیر احساسات شود، فقط می‌خواست که مسیر خود را دنبال کند. هرچند قلبش از درد و اندوه پر بود، اما دیگر جایی برای ضعف باقی نمانده بود.

آنتونیو، با دیدن عزم راسخ در چهره لارا، به آرامی گفت: «خواست رو جمع کن، لارا. این یه بازی نیست. این زندگی‌ته.» لارا به سوی او برگشت، و در حالی که صدایش محکم و سرد بود، گفت: «من دیگه از هیچ چیزی نمی‌ترسم.»

لحظه‌ای بعد، لارا اتاق را ترک کرد و به سمت جایی که تنها هدفش در آن بود حرکت کرد: انتقام! این تنها چیزی بود که می‌توانست ذهنش را آرام کند.

با قدم‌هایی مصمم، لارا در دنیای تاریکی که انتخاب کرده بود، قدم می‌زد؛ هیچ‌چیز جز موفقیت در انتقام، برایش اهمیت نداشت.

هر چیزی که در مسیرش قرار می‌گرفت، باید از بین می‌رفت،
برای او دیگر هیچ تفاوتی نداشت.

در انتهای راه، او تنها به یک چیز فکر می‌کرد: این بازی باید تمام
شود، و تنها کسی که پیروز از آن بیرون می‌آید، او خواهد بود.

قسمت هجدهم: در دامی که خود ساخته

لارا شبانه در خیابان‌های خالی و تاریک قدم می‌زد؛ هوا سرد و
رطوبت سنگینی داشت که به راحتی به پوستش نفوذ می‌کرد، اما
او هیچ توجهی به آن نداشت.

فقط قدم می‌زد، به سوی مقصدی که برایش واضح بود؛ انتقام از
همه چیز مهم‌تر بود.

چند روز گذشته، لارا وارد بازی پیچیده‌ای شده بود که خودش ساخته بود، او هر حرکت را به دقت محاسبه می‌کرد و هیچ‌چیز را به شانس واگذار نکرده بود.

اما در دلش، گاهی تردیدهایی می‌زد، آیا این همان مسیری است که می‌خواهد برود؟ آیا او واقعاً می‌تواند در این دنیای کثیف و بی‌رحم برنده شود؟

یاد مادرش افتاد، تصویر صورتش در ذهنش نقش بسته بود؛ شاید وقتی که مادرش به دست پدر ناتنی‌اش کشته شد، او نیز تنها وسیله‌ای در یک بازی بزرگ‌تر بود، بازی‌ای که لارا را به اینجا رسانده بود.

لارا به درب ساختمان بزرگ و مستحکم رسید. ساختمانی که به نظر می‌رسید هیچ چیزی نمی‌تواند آن را از هم بپاشاند.

اما او می‌دانست که اینجا همان جایی است که باید همه چیز را تمام کند.

چند قدم به جلو برداشته بود که در را به آرامی باز کرد،
داخل همه چیز در سکوت بود، تنها صدای قلبش را می شنید که
به شدت می تپید.

گام‌هایی که به سوی اتاق پدر ناتنی‌اش می برد، سنگین و پر از
عزم بودند.

مارکو، فرناندو و آنتونیو همه درگیر این بازی بودند؛ اما هیچ کدام
نمی دانستند که لارا اکنون دیگر تنها یک بازیکن نیست، او خود
رئیس این بازی است.

وقتی وارد اتاق شد، پدر ناتنی‌اش با نگاه سرد و بی تفاوت به او
نگاه کرد، او در گذشته همیشه به لارا به چشم یک وسیله نگاه
می کرد.

اما امروز، لارا چیز دیگری بود. کسی که نه تنها بازی می کرد،
بلکه بازی را در دست داشت.

«چطور اومدی اینجا؟»

به نظر می‌رسید او هنوز هم فکر می‌کند که لارا همان دختر بی‌خبر و ساده است که می‌تواند همه چیز را با وعده‌های دروغین فریب دهد.

لارا با لحنی محکم پاسخ داد:

«دیگه وقت فریب دادن من تموم شده. من اینجا اومدم تا بازی رو تموم کنم.»

پدر ناتنی‌اش در چشمانش نگاه کرد، یک لحظه سکوت شد، اما لارا این سکوت را نشانه ضعف نمی‌دید؛ او دقیقاً می‌دانست که باید چه بگوید.

«من از هیچ‌کس نمی‌ترسم. نه از تو، نه از کسی که پشت این بازی‌ای که من توش گیر افتادم ایستاده.»

لارا ادامه داد. «تو به من دروغ گفتی. به من خیانت کردی و فکر کردی من هیچ وقت متوجه نمی‌شم.»

پدر ناتنی‌اش لبخند کمرنگی زد، انگار که همه چیز برایش یک شوخی بود. «تو هیچ‌چیز نمی‌دونی. این بازی بزرگ‌تر از توئه».

لارا یک قدم به جلو برداشت. «دقیقاً به همین دلیل من الان اینجا هستم. برای اینکه این بازی رو تموم کنم. باید تو و همه اونایی که از من استفاده کردن، بدونید که دیگه هیچ‌کسی نمی‌تونه من رو بازی بده».

همزمان با این که لارا به آرامی به جلو حرکت می‌کرد، در دلش تصمیمی جدی گرفته بود؛ او دیگر نمی‌خواست قربانی این دنیای تاریک باشد. یا باید پیروز می‌شد، یا باید در این بازی نابود می‌شد.

آنتونیو در گوشه‌ای از ساختمان، کنار پنجره ایستاده بود، او همچنان نگران لارا بود، اما نمی‌توانست به راحتی از این بازی بیرون بیاید.

او تنها برای مدتی سعی کرده بود تا لارا را از این مسیر منحرف کند، اما در دل خود می‌دانست که او در نهایت تصمیم خودش را خواهد گرفت.

و حالا، آنتونیو باید منتظر بود که نتیجه این بازی چه خواهد شد؛ مارکو نیز در راه رسیدن به اتاق بود.

او می‌دانست که این لحظه‌ای سرنوشت‌ساز است، اما او نیز نمی‌توانست مانع از تصمیمات لارا شود، همه آن‌ها درگیر چیزی شده بودند که نمی‌توانستند آن را کنترل کنند.

لارا دست خود را از جیب بیرون کشید و گویی تصمیمی نهایی گرفته بود.

«تو بازی رو شروع کردی. حالا نوبت منه که تمامش کنم.»

و در لحظه‌ای کوتاه، همه چیز تغییر کرد.

امروز چیزی در چشمانش بود که همه چیز را متفاوت می کرد، او دیگر تنها دختری که از دنیا فریب خورده بود نبود.

اکنون خودش سازنده ی سرنوشت بود، سرنوشتی که دیگر هیچ کس نمی توانست از آن فرار کند.

پدر ناتنی اش که همچنان در پشت میز نشسته بود و نگاهش به لارا دوخته شده بود، با صدای خسته و خشن گفت:

«تو اشتباه می کنی، لارا. این کاری که داری می کنی فقط به نابودی خودت می انجامد. تو هنوز بچه ای، نمی فهمی چی داری از دست می دی.»

لارا نفس عمیقی کشید و با دست خود به آرامی قلمی که روی میز بود را برداشت.

«این دنیا همیشه به من گفته بود که به عنوان یک زن هیچ چیز ندارم. اما من الان ثابت می کنم که همه شون اشتباه می کردند.»

پدر ناتنی‌اش با تمسخر گفت:

«چه جالب! حالا تو می‌خوای دنیای من رو تغییر بدی؟ فکر می‌کنی که می‌تونی من رو متوقف کنی؟»

لارا با صدای آرام و قاطع جواب داد: «نه، من نمی‌خوام دنیا رو تغییر بدم. من فقط می‌خوام از همون چیزی که به من داده شد انتقام بگیرم.»

او در حالی که قدم به قدم به سمت پدر ناتنی‌اش حرکت می‌کرد، گفت:

«تو فکر می‌کنی که من هیچ‌وقت متوجه نشدم به مادر من چی شده؟ من همیشه گفتم شاید اون مردی که به من دروغ گفت، پدر ناتنی‌ام، مردی خوب بوده، اما الان می‌فهمم که هیچ‌چیز از حقیقت باقی نمونده.»

پدر ناتنی‌اش چشمانش به شدت تنگ شد. «تو هنوز هیچی نمی‌دونی، لارا.»

«نه، حالا همه چیز رو می‌دونم!» لارا فریاد زد و ادامه داد:

«تو اونقدر آدم پست و بی‌رحمی هستی که حتی به مادرم رحم نکردی، درست همونطور که به من هیچ‌وقت رحم نکردی. اما دیگه وقتشه که همه چیز تموم بشه.»

چشمان پدر ناتنی‌اش پر از وحشت شد؛ و به خوبی می‌دانست که لارا دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد، حالا لارا در مرکز دنیای تاریکی که خودش ساخته بود، ایستاده بود.

لحظه‌ای سکوت حاکم شد. لارا و پدر ناتنی‌اش هر دو در چشمان هم نگاه می‌کردند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌خواستند از جایشان تکان بخورند.

بازی دیگر تمام شده بود و حقیقت در نهایت آشکار شده بود.

در همین حال، آنتونیو که از پشت در ایستاده بود، به تمامی آنچه که در اتاق می‌گذشت گوش می‌داد.

او می‌دانست که لارا در نهایت به این نقطه خواهد رسید، از ابتدا که او را دیده بود، می‌فهمید که لارا از همان ابتدا چیزی غیر از یک قربانی بود. او قدرتی درون خود داشت که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد.

آنتونیو در دلش می‌دانست که هرچه بگوید، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مسیر لارا را تغییر دهد، او فقط باید منتظر نتیجه نهایی این بازی می‌بود؛ بازی‌ای که شاید خودش هم به نوعی در آن گرفتار شده بود.

در اتاق، لارا با صدای آرام اما قوی به پدر ناتنی‌اش گفت:
«حالا که همه چیز رو فهمیدم، دیگه هیچ چیز نمی‌تونه من رو متوقف کنه. نه تو، نه مارکو، نه هیچ‌کس دیگه.»

پدر ناتنی‌اش در حالی که از ترس رنگ از چهره‌اش پریده بود، گفت:

«تو نمی فهمی... تو نمی فهمی که با این کار همه چیز رو از دست می دی.»

لارا با لبخند تلخی گفت:

«نه، این تویی که نمی فهمی، من فقط دارم چیزی رو پس می گیرم که حقمه. هیچ چیز دیگه ای مهم نیست.»

و سپس، در لحظه ای که همه چیز به نظر می رسید که در سکوت تمام شود، لارا تصمیم نهایی را گرفت.

او دیگر نمی خواست به دنبال پاسخ های بی پایان بگردد، حقیقت برای او روشن شده بود و حالا فقط یک چیز باقی مانده بود، انتقام!

با قدم های محکم و چشمانی پر از اراده، لارا از اتاق بیرون رفت؛ هیچ چیز نمی توانست او را متوقف کند.

لارا در خیابان‌های تاریک شهر قدم می‌زد؛ شب سرد بود و مه روی آسفالت خیابان‌ها نشسته بود.

فکرش پر از آشوب بود، اما یکی از چیزهایی که بیشتر از همه در ذهنش می‌چرخید این بود که حالا باید چطور از این مسیر خطرناک عبور کند؛ راهی که خودش برای خودش ساخته بود.

چشمانش به نقطه‌ای دور خیره شده بود، اما در ذهنش تمام صحنه‌هایی که از پدر ناتنی‌اش شنیده بود، تکرار می‌شد.

مادری که به دست او کشته شد، و در دنیای کثیفی که او در آن به دام افتاده بود، هیچ‌چیزی جز انتقام برایش باقی نمانده بود.

در همین حال، گوشی‌اش به صدا درآمد. شماره‌ای ناشناس، لارا لحظه‌ای مکث کرد و سپس گوشی را برداشت؛ صدای آنتونیو از آن طرف خط شنیده می‌شد.

«لارا، می‌دونم که هنوز خیلی عصبی هستی. ولی باید با من حرف بزنی. این چیزی که تو قصد داری انجام بدی فقط به ضرر خودت تموم میشه».

لارا نفس عمیقی کشید و در حالی که قدم‌هایش را به سرعت به سمت مقصد نهایی‌اش برمی‌داشت، جواب داد:

«آنتونیو، من هیچ‌چیز دیگه‌ای برای از دست دادن ندارم. همه‌چیز از دست من رفته. تو نمی‌فهمی چی میگم».

آنتونیو لحظه‌ای سکوت کرد، صدای نفس‌هایش در تلفن به وضوح شنیده می‌شد.

«ولی لارا، تو هنوز به انتخاب‌های دیگه‌ای داری. حتی الان هم می‌تونی از این دنیای سیاه بیرون بیای».

لارا با خونسردی پاسخ داد:

«نه، دیگه راه برگشتی نیست. این بازی باید تموم بشه. یا من، یا اون‌ها».

آنتونیو سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه، اما صدایش از نگرانی می لرزید.

«پس هر کاری می خوای بکنی، این بار فقط خودت رو نابود نمی کنی؛ هر کسی که تو رو به این نقطه رسوند، الآن داره بازی رو نگاه می کنه.»

لارا مکث کرد، چیزی در صدای آنتونیو بود که باعث شد قلبش چند ثانیه برای یک لحظه متوقف شود.

«من می دونم چی دارم می کنم. اما گاهی اوقات باید از آتش برای پاک کردن استفاده کنی.»

در همان لحظه، در اتاقی دور از چشم لارا، پدر ناتنی اش با مردانی که همیشه به او اعتماد داشت، در حال گفتگو بود.

آنها می دانستند که امروز روزی است که یا باید همه چیز را تمام کنند، یا خودشان در دامی که برای دیگران چیده بودند، گرفتار شوند.

پدر ناتنی لارا با صداهایی پر از تهدید و فریب گفت:

«اون دیگه هیچ چیز رو از دست نمی ده. به هر قیمتی باید جلوش رو بگیریم.»

لارا به یک نقطه دورتر رسید، مکانی که در ذهنش مدت ها بود آن را انتخاب کرده بود، اینجا پایان بازی بود.

او به آرامی در برابر ساختمان بزرگی ایستاد، دنیایی که از ابتدا در آن گرفتار شده بود، اینجا به پایان می رسید.

با هر قدمی که به سوی درب ساختمان برمی داشت، حس می کرد که قلبش سنگین تر می شود؛ اما این سنگینی برای او چیزی جز آرامش نبود.

چرا که تمام گذشته اش را پشت سر گذاشته بود. اکنون زمان رسیدن به جواب ها بود.

همانطور که به سمت درب وارد می‌شد، صداهای خشکی در گوشش پیچید اما او دیگر نمی‌ترسید؛ به راحتی و با خونسردی وارد شد.

درون قلبش هنوز فریادی خاموش وجود داشت که به او می‌گفت: «این فقط شروع است».

در داخل، مارکو در حال راه رفتن در راهروی سرد بود، نگاهی بر لارا که وارد شد، به شدت قفل شد.

او هیچ‌چیز از او نمی‌خواست، اما لارا با چشمانی که نشان از بی‌رحمی داشت، نزدیک شد.

لارا با صدای آرام اما قاطع گفت. «مارکو، من به همه‌چیز رسیدم».

مارکو چشمانش را تنگ کرد. «تو هنوز فکر می‌کنی با این کارها به چیزی می‌رسی؟»

لارا بدون مکث گفت: «نه. من فقط می‌خوام از تو و این دنیای کثیف انتقام بگیرم».

در همان لحظه، صدای قدم‌های دیگری در راهرو پیچید، آنتونیو که در انتهای راهرو ایستاده بود، در حالی که نگاهی پر از نگرانی بود، گفت: «دیگه تمومش کن، لارا. نذار که همه‌چیز به بازی بیافته».

اما لارا با یک نگاه مستقیم به آنتونیو جواب داد: «هیچ‌چیز دیگه از این بازی باقی نمونده».

لحظه‌ای سکوت سنگینی در فضا برقرار شد. نگاه‌های آنتونیو، مارکو و لارا همه با هم گره خورد. بازی به نقطه‌ای رسید که هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که بعدش چه خواهد شد. پایان این بازی نزدیک بود، اما کسی نمی‌دانست که پیروز واقعی کیست.

لارا ایستاده بود، با چشمان خالی و نگاهی بی‌رحم. اتاق پر از سکوتی سنگین بود که به‌طور غیرقابل‌تصوری فشار زیادی به همه‌ی حاضران وارد می‌کرد. هیچ‌کدام از آنها جرات نمی‌کردند حرفی بزنند.

مارکو هنوز در همان موقعیت ایستاده بود و نگاهی سرد به لارا داشت. او هیچ‌چیز از احساسات درونی خود نشان نمی‌داد، اما می‌شد فهمید که در درونش، دنیایی از تضاد و درد جریان دارد. آنتونیو که چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود، با دقت نگاه می‌کرد. حالا همه‌چیز به این لحظه رسیده بود. لارا دیگر آن دختر ساده‌ای نبود که روزی به آن‌ها اعتماد کرده بود. او حالا تبدیل به چیزی دیگر شده بود. چیزی که از گذشته خود جدا شده و فقط به انتقام می‌اندیشید.

لارا نفس عمیقی کشید و به مارکو نزدیک‌تر شد. «فکر می‌کنی می‌تونی منو متوقف کنی؟» صدایش از همیشه محکم‌تر و سردتر بود.

مارکو چند لحظه سکوت کرد، سپس با لحن آرام گفت: «لارا، من هیچ وقت قصد نداشتم تو رو به اینجا بکشم. ولی الان دیگه هیچ چیز نمی‌تونه این رو تغییر بده».

لارا لبخند سردی زد و به او نزدیک‌تر شد. «تو اشتباه می‌کنی. فکر می‌کنی که می‌تونی بگی که هیچ چیزی برای تو و این دنیا تغییر نکرده؟ هرچی که من دیدم و شنیدم، همه‌ش به خاطر تو بود».

مارکو قدمی به عقب برداشت. «من خیلی چیزا رو اشتباه کردم، لارا. ولی این نمی‌تونه برگرده. نمی‌تونه چیزی رو تغییر بده».

آنتونیو که همچنان به دقت نظاره‌گر بود، قدمی جلو آمد. «لارا، می‌دونی که این مسیر چیزی جز نابودی برای تو نخواهد داشت. تو دیگه نمی‌تونی به خودت برگشتی بدی.»

لارا لحظه‌ای به آنتونیو نگاه کرد و با صدای آرام و مطمئن گفت: «من دیگه هیچ‌چیز برای برگشتن ندارم. این بازی تموم شده. برای من هیچ راه دیگه‌ای جز رفتن به جلو نیست.»

مارکو، که به وضوح از این صحبت‌ها ناراحت شده بود، با عصبانیت گفت: «اگر به این راه بری، همه‌چیز از دست می‌ره. هیچ‌چیزی برات باقی نمی‌مونه.»

اما لارا هیچ‌چیز نداشت که از دست بدهد. او به سختی به آنتونیو نگاه کرد و گفت: «شاید هیچ‌چیزی باقی نمونده باشه، اما من تصمیم خودمو گرفتم. و باید این راه رو برم.»

همین‌طور که لارا این‌ها را می‌گفت، هیچ‌چیزی نمی‌توانست جلوی اراده‌اش را بگیرد. تنها چیزی که برای او اهمیت داشت این

بود که انتقامش را بگیرد. نه از مارکو، نه از پدر ناتنی‌اش، بلکه از دنیا و از خودش.

در این لحظه، دردی عمیق و تلخ در دلش احساس می‌شد، اما او دیگر نمی‌خواست از این دنیای تاریک بیرون بیاید. او خودش را به این دنیای وحشی سپرده بود و حالا نمی‌توانست به عقب برگردد.

آنتونیو، که همچنان در تلاش بود تا جلوی لارا را بگیرد، با لحن ملایمی گفت: «تو با خودت چی کار می‌کنی؟ این مسیر، این تصمیم، هیچ‌کدام به نفع تو نیست.»

لارا به آنتونیو نگاه کرد و با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «این مسیر تنها چیزی است که من انتخاب کردم. و تو نمی‌تونی چیزی تغییر بدی.»

لحظه‌ای سکوت در فضا پخش شد. نگاه‌های آنتونیو، مارکو و لارا به هم گره خورد. هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند حدس بزنند که

در ادامه چه اتفاقی خواهد افتاد. اما یک چیز واضح بود: بازی به نقطه‌ای رسیده بود که هیچ‌کس قادر به پیش‌بینی آینده نبود.

لارا به سوی درب حرکت کرد. او می‌دانست که راهی که انتخاب کرده، پر از خطرات و دشواری‌هاست، اما هیچ چیزی نمی‌توانست مانع او شود. در ذهنش تنها یک هدف داشت: انتقام.

آنتونیو، در حالی که نگاهی غمگین به او می‌انداخت، به آرامی گفت: «امیدوارم که زمانی بیاد که بتونی خودتو پیدا کنی».

لارا بدون اینکه نگاهش را به آنتونیو بدوزد، در حالی که در را باز می‌کرد، گفت: «هیچ وقت به گذشته فکر نمی‌کنم».

و سپس درب بسته شد، همه‌چیز در سکوت فرو رفت.

لارا در میان دنیای پر از دروغ و فریب قدم می‌زد، اما هیچ‌چیز نمی‌توانست او را متوقف کند، او تصمیمش را گرفته بود؛ دیگر هیچ ترسی در دلش باقی نمانده بود.

ساعت‌ها در اتاق خودش نشست، به دیوار خیره شده بود و ذهنش درگیر نقشه‌ای که در سر داشت، بود.

هیچ چیزی نمی‌توانست این درد را از بین ببرد، هیچ چیزی نمی‌توانست آن خلا عمیقی که در درونش حس می‌کرد، پر کند.

اما این نقشه، این انتقام، تنها چیزی بود که می‌توانست به او احساس قدرت بدهد؛ لارا خود را در این بازی شوم غرق کرده بود و هیچ‌چیز از دست دادن نداشت، حتی خود را.

صدای درب به آرامی به گوشش رسید، در ابتدا او فکر کرد که صدای تخیلش است، اما وقتی درب با صدای بلندتری باز شد، نگاهی به سوی آن کشیده شد. آنتونیو بود.

آنتونیو با نگاهی نگران به لارا نزدیک شد.

«لارا، باید با من حرف بزنی. این طور نمیشه».

لارا که بی حسی عجیبی در دلش حس می کرد، فقط به او نگاه کرد. هیچ چیز جز سردی و بی تفاوتی در نگاهش نبود.

«آنتونیو، دیگه هیچ چیزی برای گفتن نیست.» صدایش بی روح و خسته بود. «من تصمیم رو گرفتم».

آنتونیو جلوتر آمد. «تو که نمی خواهی این مسیر رو بری. این بازی به تو هیچ چیزی نمی ده جز درد و از دست دادن همه چیز».

لارا به آرامی لبخند زد. لبخندی سرد و تلخ که بیشتر به یک تمسخر شبیه بود.

«تو فکر می کنی می تونم عقب بکشم؟ نه، آنتونیو. من دیگه هیچ چیزی جز انتقام نمی خواهم».

آنتونیو برای لحظه ای سکوت کرد، سپس با صدای ملایم تری گفت:

«تو هنوز چیزی از خودت ندیدی. اینطور نمی‌مونی، هنوز می‌تونی همه چیز رو تغییر بدی.»

«نمی‌خوام تغییر بدم.» لارا با لحنی قطعی جواب داد. «من می‌خوام این بازی رو تموم کنم. دیگه برای من چیزی به نام برگشت وجود نداره.»

آنتونیو نگاهش را از لارا برداشت و با نگاهی غمگین به زمین نگاه کرد. «من نمی‌خواستم به تو آسیب برسونم. ولی نمی‌دونم چی باید بگم.»

لارا قدمی به جلو برداشت و در حالی که نگاهی چالش‌برانگیز به آنتونیو می‌انداخت، گفت:

«دیگه نمی‌خواهی چیزی بگی، می‌دونم هدف تو از این بود که من تو این دنیای تاریک بمونم. نمی‌خوای ببینی که من دارم توی این مسیر به کجا می‌روم.»

آنتونیو با دقت به چشمان لارا نگاه کرد، انگار که در تلاش بود چیزی را در عمق دلش بخواند، اما لارا هیچ چیزی به جز قوی بودن، به جز اراده‌ای بی‌پایان به او نشان نمی‌داد.

«آنتونیو، تو هیچ وقت نمی‌فهمی، من دیگه نمی‌خوام به هیچ چیز جز انتقام فکر کنم، پدر ناتنیم، مارکو، همه‌ی کسانی که من رو به اینجا کشوندن باید ببینن که من چی از خودم می‌خواهم.»

آنتونیو به آرامی به عقب برگشت و قدمی از او فاصله گرفت.

«پس همونطور که خواستی، بازی ادامه پیدا می‌کنه.»

لارا سرش را بالا گرفت. «و تو دیگه هیچ‌جای توش نداری.»

آنتونیو نگاهش را از لارا برگرداند و به آرامی گفت: «مطمئن باش که همیشه به یادم خواهی بود.»

لارا هیچ‌جوابی نداد. تنها به درب نگاه می‌کرد که در حال بسته شدن بود، آنتونیو به آرامی اتاق را ترک کرد.

لحظه‌ای بعد، لارا دوباره تنها شد. سکوت به گوشش رسید، سکوتی که برای او همچون صدای طوفان بود.

در این لحظه هیچ چیز برای او مهم نبود. همه چیز به انتقام ختم می‌شد.

اما در دلش احساس سردی و تنهایی عمیقی بود. این مسیر، این بازی، او را به جایی رسانده بود که شاید دیگر هیچ چیز نتواند نجاتش دهد.

لارا به خود قول داد که دیگر هیچ چیز مانع او نخواهد شد، انتقام را به هر قیمتی که شده خواهد گرفت.

در دل شب، همه چیز به پایان رسیده بود، تنها چیزی که لارا حس می‌کرد، احساس پوچی بود که برای همیشه با او خواهد ماند.

هوا بوی باران داشت و شب آرامی بود، اما درون لارا طوفانی در حال شکل‌گیری بود که هیچ‌کس از آن خبر نداشت.

او در اتاقش نشسته بود، دفترچه‌ای که از مادرش باقی مانده بود را روی زانوانش گذاشته و با انگشت روی نامش که روی جلد حک شده بود، کشید.

عروسی فقط چند روز دیگر بود، همه‌چیز برای یک جشن باشکوه آماده شده بود، جشنی که قرار بود پر از خنده و شادی باشد، اما لارا می‌دانست که هیچ‌کدام از آن خنده‌ها دوام نخواهد آورد.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. تمام برنامه‌اش را بارها و بارها در ذهن مرور کرده بود. هیچ جایی برای اشتباه نبود.

او تنها یک فرصت داشت، یک شب، یک لحظه، تا تمام کسانی که زندگی‌اش را ویران کرده بودند، به زانو درآورد.

صدای در زدن او را از افکارش بیرون کشید. نفسش را حبس کرد، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحنی آرام گفت: «بیا تو».

در باز شد و آنتونیو وارد شد، با لبخندی که همیشه همراهش بود، جلو آمد و کنار لارا نشست. «داری به چی فکر می‌کنی؟»

لارا لبخند محوی زد و دفترچه را بست. «به روز عروسی».

آنتونیو به چشم‌هایش خیره شد. «حاضری؟»

لارا نگاهش را از او دزدید، به پنجره نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی».

آنتونیو دستی زیر چانه‌اش برد و سرش را برگرداند تا دوباره در چشم‌هایش نگاه کند.

«من خوشحالم که تو رو توی زندگیم دارم، لارا. هرچی که تو
بخوای، من انجام می‌دم.»

قلب لارا لحظه‌ای لرزید، اما بلافاصله خودش را جمع کرد،
لبخندی زد و دستش را روی دست آنتونیو گذاشت.

«منم خوشحالم که تو رو دارم.»

اما در دلش، تنها یک جمله زمزمه شد: "تا وقتی که وقتش
برسه".

همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، و هیچ کس شک نکرده بود،
در قصر خانواده‌ی دلاکروا، همه مشغول آماده‌سازی برای مراسم
بودند.

لباس‌ها دوخته شده، شام مفصل تدارک دیده شده، و مهمانان
یکی یکی دعوت‌نامه‌هایشان را دریافت کرده بودند.

لارا در سالن نشسته بود، مشغول مطالعه‌ی فهرست مهمانان. نام‌هایی که در آن لیست دیده می‌شدند، کسانی بودند که هر یک به نوعی در ویرانی زندگی او نقش داشتند.

پدرش، که سال‌ها دروغ گفته بود، مادر آنتونیو که او را هرگز قبول نداشت، دوستان خانوادگی که در سکوت به خیانت‌ها و جنایات نگاه کرده بودند، و مارکو... مردی که ادعای محافظت از او را داشت، اما چیزی جز یک مهره در بازی نبود.

«به چی فکر می‌کنی؟» صدای مارکو او را از افکارش بیرون کشید.

لارا سریع خود را جمع کرد و لبخندی مصنوعی زد. «به روز عروسی.»

مارکو نزدیک‌تر آمد، نگاهی دقیق به او انداخت و گفت: «می‌دونم که یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی.»

دل لارا لرزید، اما ظاهراً تغییری در چهره‌اش دیده نشد. «چرا باید چیزی رو پنهون کنم؟»

مارکو لبخند تلخی زد. «می‌دونی که من می‌تونم تشخیص بدم. تو از چیزی مطمئن نیستی.»

لارا بلند شد و پشت به او، به سمت پنجره رفت. «شاید... فقط از این که بعد از عروسی همه‌چیز تغییر کنه، نگرانم.»

مارکو کنار او ایستاد و نگاهش را به باغ دوخت. «هیچ‌چیز قرار نیست تغییر کنه، لارا. تو و آنتونیو قراره یه زندگی فوق‌العاده داشته باشین.»

لارا چشمانش را بست. "زندگی فوق‌العاده؟ برای چه کسی؟" اما هیچ‌چیز نگفت، فقط سرش را تکان داد و زمزمه کرد: «امیدوارم همین‌طور باشه.»

مارکو لحظه‌ای سکوت کرد و سپس دستش را روی شانه‌ی لارا گذاشت. «اگه چیزی هست که باید بدونم... بهم بگو».

لارا برگشت و با چشمانی که پر از چیزی میان اشک و فریب بود، گفت: «همه چیز خوبه، مارکو. نگران نباش».

اما در دلش، حقیقت دیگری زمزمه می‌شد: "تو هم جزو اون‌هایی هستی که قراره بمیرن".

سه روز تا مراسم باقی مانده بود، قصر دلاکروا در تبوتاب آماده‌سازی عروسی بود؛ همه چیز به‌ظاهر در آرامش پیش می‌رفت، اما درون لارا طوفانی از خشم و انتقام شعله‌ور شده بود.

از لحظه‌ای که حقیقت خیانت شوهر سابقش و پدر ناتنی‌اش را کشف کرده بود، دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود.

او می‌دانست که این عروسی نقطه‌ی پایان همه چیز خواهد بود؛ پایانی خونین.

آن شب، وقتی همه درگیر برنامه‌ریزی‌های عروسی بودند، لارا در اتاقش نشسته بود و نقشه‌اش را مرور می‌کرد، صدای کوبیدن در، او را از افکارش بیرون کشید.

«لارا؟» صدای آنتونیو بود.

نفس عمیقی کشید، خودش را جمع‌وجور کرد و در را باز کرد، آنتونیو، با چشمانی خسته و کمی مضطرب، به او نگاه کرد.

«می‌تونم بیام داخل؟»

لارا کنار رفت و او وارد شد، سکوت سنگینی میان‌شان جاری شد.

آنتونیو بالاخره لب باز کرد: «چیزی شده؟ این چند روز یه جور دیگه‌ای شدی.»

لارا لبخندی محو زد. «همه‌چیز خوبه، فقط استرس مراسم رو دارم.»

آنتونیو به او نزدیک‌تر شد. «مطمئنی؟ حس می‌کنم یه چیزی هست که بهم نمیگی.»

لارا نگاهش را به او دوخت، مردی که قرار بود در چند روز آینده شوهرش شود، چقدر ساده بود، چقدر بی خبر از آنچه که در انتظارش بود.

دستش را روی صورت او گذاشت، انگشتانش را روی پوستش کشید و زمزمه کرد: «آنتونیو، تو منو دوست داری؟»
آنتونیو لبخند زد. «معلومه که دوستت دارم، لارا. مگه شک داری؟»

لارا لحظه‌ای مکث کرد. می‌توانست بپرسد: "اگه بدونی قراره تو هم قربانی این عروسی بشی، باز هم دوستم خواهی داشت؟" اما چیزی نگفت. فقط سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
آنتونیو نفس عمیقی کشید. «پس لطفاً بهم بگو که چیزی تو رو ناراحت نمی‌کنه».

لارا قدمی به عقب برداشت و گفت: «همه چیز خوبه، آنتونیو. فقط کمی خستم».

آنتونیو با تردید نگاهش کرد، اما دیگر اصرار نکرد. «باشه... اما اگه چیزی بود، بهم بگو».

سپس جلو آمد، دست او را گرفتو بوسید؛ سپس نجوا کرد: «من و تو، قراره یه زندگی عالی داشته باشیم».

لارا لبخند زد. اما در ذهنش تنها یک جمله می چرخید:
"هیچ کدوم از ما آینده‌ای نخواهیم داشت".

قسمت بیست و پنجم: بازی ادامه دارد

دو روز مانده به عروسی، همه چیز طبق برنامه پیش می رفت،
سالن اصلی قصر دلاکروا با گل های سفید و طلایی تزئین شده
بود، مهمان ها از سراسر کشور دعوت شده بودند.

خدمه بی‌وقفه در تلاش بودند تا همه چیز بی نقص باشد، اما در این میان، تنها کسی که می‌دانست این عروسی پایانی خونین خواهد داشت، لارا بود.

او از پشت پنجره‌ی اتاقش به باغ خیره شده بود، جایی که گروهی از کارگران در حال چیدن میزهای مهمانی بودند.

در حالی که همه درگیر هیجان و شادی بودند، او در ذهنش هر لحظه از نقشه‌اش را مرور می‌کرد، هیچ چیز نباید اشتباه پیش می‌رفت.

صدای در، سکوت اتاق را شکست، لارا سریع خودش را جمع و جور کرد.

«بله؟»

در باز شد و مارکو وارد شد. او با چهره‌ای جدی به لارا نگاه کرد.

«می‌تونم باهات حرف بزنم؟»

لارا به زور لبخند زد. «البته، بیا تو.»

مارکو داخل شد، در را بست و با نگاهی دقیق به او خیره شد.

«این روزها زیادی ساکتی، لارا. حس می‌کنم یه چیزی هست که داری ازم پنهان می‌کنی.»

لارا اخمی کرد. «مارکو، تو زیادی حساس شدی، فقط استرس مراسم.»

مارکو دست به سینه شد.

«واقعاً؟ پس چرا دیشب تا دیروقت توی کتابخونه بودی؟ وقتی اومدی بیرون، صورتت مثل گچ سفید شده بود.»

لارا قلبش به تپش افتاد، اما ظاهری آرام به خود گرفت.

«یه سری مدارک خانوادگی رو نگاه می‌کردم. چیز خاصی نبود.»

مارکو چند ثانیه سکوت کرد، انگار می‌خواست در چشمانش حقیقت را بخواند، سپس آهی کشید و گفت:

«ببین، تو عشق من بودی هنوز هم هستی شک نکن لارا. هر اتفاقی که افتاده، هر فکری که تو سرت داری، می‌تونی بهم بگی.»

لارا جلو آمد و روبه‌روی مارکو ایستاد. «بعضی چیزها رو آدم باید خودش حل کنه.»

مارکو نگران‌تر شد. «من نمی‌خوام فردا یا روز عروسی اتفاقی بیفته که بعداً پشیمون بشی، لارا.»

پشیمونی؟ لارا لبخند تلخی زد، او هیچ‌وقت پشیمان نمی‌شد. «همه چیز خوبه، مارکو. قول می‌دم.»

مارکو سرش را تکان داد. «باشه... اما اگه چیزی بود، قبل از اینکه دیر بشه، بهم بگو.»

وقتی مارکو از اتاق بیرون رفت، لارا نفس عمیقی کشید، باید مراقب می‌بود، مارکو زیادی تیزبین بود. حالا که انتقام، آن قدر نزدیک بود که می‌توانست بوی خون را حس کند.

شب انتقام:

قصر دلاکروا در میان نورهای طلایی و چراغانی‌های مجلل، مانند یک رویا به نظر می‌رسید.

در تالار بزرگ، مهمان‌ها در حال جشن گرفتن بودند، نوشیدنی‌ها سرو می‌شد، موسیقی ملایمی نواخته می‌شد و همه در حال خندیدن و گفتگو بودند.

اما در این میان، تنها کسی که در این شادی سهمی نداشت، لارا بود.

او در حاشیه‌ی سالن ایستاده بود و از پشت جام شرابش، جمعیت را زیر نظر داشت، چهره‌های آشنایی که به زودی به خاک و خون کشیده می‌شدند.

بازی شروع شده بود، اما هنوز کسی نمی‌دانست که پایان این شب چگونه خواهد بود.

صدای آنتونیو او را به خود آورد:

«عروس زیبای من، چرا اینقدر ساکتی؟»

لارا سریع لبخندی زد و جامش را بالا آورد. «دارم از لحظه لحظه‌ی این شب لذت می‌برم.»

آنتونیو دستش را دور کمر او حلقه کرد و آرام در گوشش گفت:
«می‌دونستی از وقتی توی زندگیم اومدی، همه‌چیز برام زیباتر شده؟»

دروغگو، لارا سرش را کمی کج کرد و نگاهی نافذ به چشمان آنتونیو انداخت؛ چشمانی که به زودی از وحشت گشاد خواهند شد.

«منم خوشحالم که کنار توام.»

آنتونیو خندید و گفت: «آماده‌ای که ملکه‌ی این خاندان بشی؟»
لارا جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و گفت: «بیشتر از چیزی
که فکرش رو بکنی».

همان لحظه مارکو به آنها نزدیک شد، نگاهش بین لارا و آنتونیو
در نوسان بود؛ انگار هنوز شک داشت که همه‌چیز آن‌طور که باید،
پیش می‌رود یا نه.

در همین لحظه، پدر ناتنی لارا از آن سوی سالن نگاهی به او
انداخت و لبخندی مصنوعی زد. مردی که لارا تمام وجودش را از
او پر از نفرت کرده بود، مردی که به زودی فریادهایش در این
قصر طنین‌انداز می‌شد.

لارا نفس عمیقی کشید. این آخرین شب آرامش قبل از طوفان
بود. فردا، همه‌چیز تغییر می‌کرد. برای همیشه.

قصر دلاکروا در سکوتی وهم‌آلود فرو رفته بود. مهمان‌ها یکی‌یکی
رفته بودند، و حالا جز خانواده و چند خدمتکار، کسی در سالن

مجلل باقی نمانده بود، نور ملایم لوستره‌های کریستالی روی کف
مرمری منعکس می‌شد.

هنوز بوی گل‌های تازه‌ای که برای جشن آورده بودند، در هوا موج
می‌زد. اما درون لارا، طوفانی در حال شکل گرفتن بود؛ طوفانی که
دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست مهارش کند.

او در وسط سالن ایستاده بود، با لباس عروسی سفیدش که
همچون تله‌ای برای روحش شده بود.

در چشمانش چیزی جز تاریکی دیده نمی‌شد. همه چیز برای این
لحظه آماده شده بود؛ ماه‌ها، هفته‌ها، روزها... انتظار برای همین
شب.

مارکو، آنتونیو، پدر ناتنی‌اش، تمام کسانی که در فریب و خیانت
به او دست داشتند، هنوز اینجا بودند.

هنوز نمی‌دانستند که تا چند دقیقه دیگر، خونشان زمین این قصر
را رنگین خواهد کرد، او می‌دانست.

آرام و بی صدا دستش را درون کشوی میز کنار سالن برد، سرمای
فلز را زیر انگشتانش حس کرد. انگار که اسلحه با او حرف می زد،
زمزمه می کرد: "وقتشه، لارا. حالا نوبت توئه".

اولین گلوله، آغاز پایان بود.

صدای شلیک در سکوت قصر پیچید، خون روی دیوارهای طلایی
پاشید؛ جیغها در سالن طنین انداخت.

مهمانان با وحشت برگشتند و آنچه را که دیدند، باور نکردند،
عروسی که در دستانش مرگ را حمل می کرد.

مارکو فریاد زد: «لارا! لعنتی! چی کار داری می کنی؟»!

اما لارا پاسخی نداد. چشمانش خالی از احساس بود. تنها چیزی
که در آن می درخشید، انتقام بود.

آنتونیو، همسر تازه اش، با وحشت به سمتش رفت. «عزیزم، بذار
توضیح بدم»

اما لارا تنها لبخند زد و ماشه را کشید. گلوله‌ای که به سینه‌ی آنتونیو نشست، او را روی زمین انداخت، دست‌هایش را به پیراهن سفیدش گرفت.

خون قرمز، لباس دامادی‌اش را به رنگ غذا درآورد. چشمانش به لارا دوخته شد، اما دیگر هیچ عشقی در آن نبود.

همه‌چیز در عرض چند دقیقه اتفاق افتاد.

پدرش که سال‌ها حقیقت را از او پنهان کرده بود، با وحشت عقب رفت. پدر ناتنی‌اش به التماس افتاد: «لطفاً نکن! من مجبور بودم»

اما کلماتش در میان شلیک گلوله‌ای دیگر گم شد.

مارکو آخرین کسی بود که باقی مانده بود. او که همیشه کنار لارا بود، او که از همه چیز بی‌خبر بود، حالا با ناباوری به جنازه‌های اطرافش نگاه می‌کرد، چشمانش پر از اشک شده بود. «لارا،

خواهش می‌کنم. هر اتفاقی که افتاده، ما می‌تونیم درستش کنیم!»!

لارا اسلحه را بالا آورد. مارکو تنها کسی بود که واقعاً دوستش داشت، اما دیگر دیر شده بود، دیگر راه بازگشتی نبود؛ اشک از گونه‌اش چکید.

«بخش مارکو. اما من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.»
آخرین گلوله، آخرین نفس، آخرین امید.

مارکو روی زمین افتاد، سکوت سالن را فرا گرفت، تنها صدای نفس‌های سنگین لارا مانده بود؛ قلبش محکم در سینه می‌کوبید.

به اطرافش نگاه کرد که همه مرده بودند، همه‌ی کسانی که زندگی‌اش را نابود کرده بودند، حالا روی زمین افتاده بودند.

اما حالا چه؟

با دستان لرزان به پیراهن سفید عروسی‌اش نگاه کرد که حالا کاملاً قرمز شده بود، چیزی جز خلأ در وجودش احساس نمی‌کرد.

انگار که تمام این مدت، او نه برای انتقام، که برای پایان خودش این مسیر را طی کرده بود. سکوت... سکوتی سرد و تلخ. لارا اسلحه را بالا آورد و دهانش را باز کرده لوله سرد اسلحه را به دهان گرفت و شلیک کرد، آخرین گلوله برای خودش بود.

پایان رمان.

زمان؟! سه بامداد دوازدهم اسفند ماه هزار و چهارصد و سه و ماه دوازدهم و روز دوازده.

سخنی از نویسنده:

ممنون که تا اینجای داستان همراه من و لارا بودین؛ راستش
قصد نداشتم لارا خودش رو بکشه ولی سرنوشت داستان رو به
شخصیت ها سپردم و شد اینی که هست. امیدوارم از خوندنش
لذت برده باشید.

دیگر رمان های نویسنده: گیانم، بی‌انضباط؛ آسپیر، خون بهای
وفاداری، دلنوشته جان جانان
تا درودی دیگر بدورد